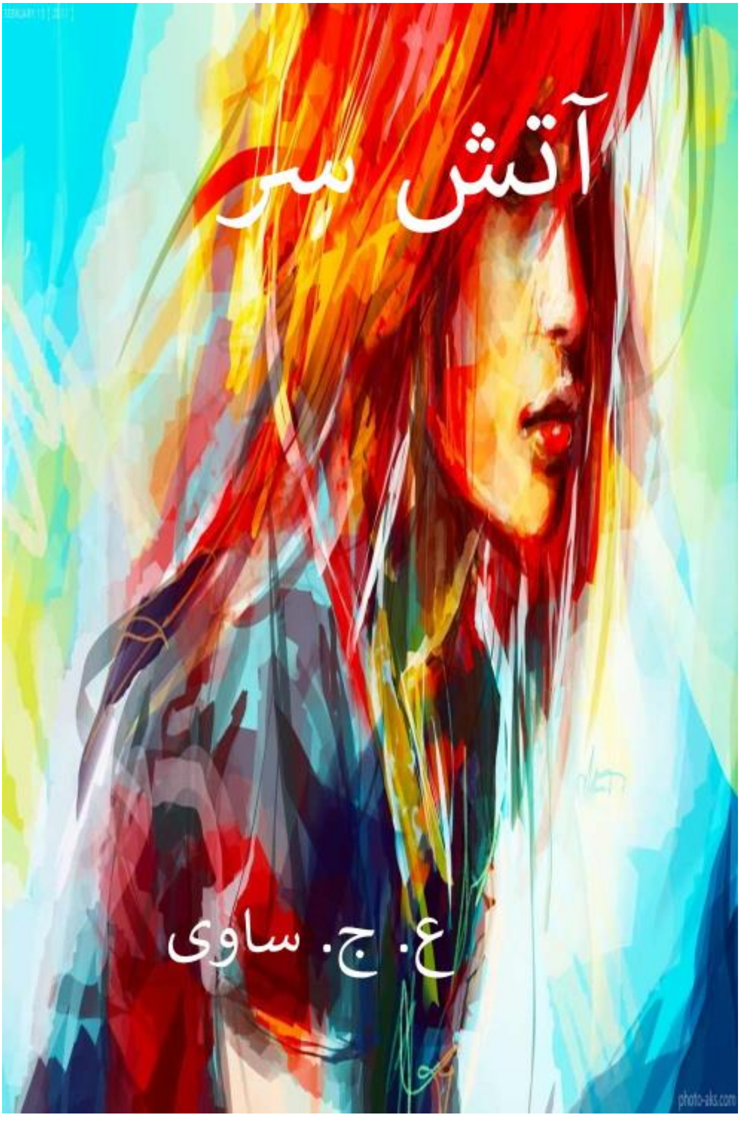

آتش سر
ع. ج. ساوی

آتش‌سر

ع. ج. ساوی

چاپ
سیدنی – استرالیا

فهرست

آتش‌سر

آتش‌سر

کلاس پنجم دبستان چهارم آبان از ترس برخود لرزید. کور و کچل‌های نشسته، بر نیم‌کت مدرسه سر خود را دزدیدند، تا از تیررس نگاه آقای ذوقی، مدیر محترم دبستان پنهان کنند. معلم کلاس سید حجت شیخ‌الاسلامی رنگ‌باخته چشمش به‌در نیم‌باز کلاس میخ‌کوب ماند، به‌سر آقای ذوقی که بی‌در زدنی به‌اتاق داخل شده بود، خیره شد. می‌خواست به‌درس ادامه دهد، اما زبان لکنت گرفته‌اش به‌تپ‌تپ افتاد و دنباله‌ی درس ممکن نبود. از آن مهم‌تر، نادیده گرفتن سر مدیر میان در توهین و بی‌ادبی تلقی می‌شد و این از چشم‌های همیشه گشوده‌ی جناب مدیر پنهان نمی‌ماند.

آقای شیخ‌الاسلامی رنگ پریده و پریشان خیال به‌طرف در کلاس لُکه رفت، پایش به‌پای دیگر گره خورد و نزدیک بود، نقش زمین شود. این دستش برای گشود کامل در به‌آن دستش میگفت: گه‌نخور. از بی‌موقع گشوده شدن در و آمدن مدیر سخت‌گیر مدرسه به‌در کلاس به-وحشت افتاده بود. بالاخره در را بازکرد. مدیر بلافاصله آن‌را نیمه‌باز و به‌حالت اول درآورد. او نمی‌خواست، با حضور خود، نظم کلاس را به‌هم زده باشد. چون ترکه‌ی خیره‌ی درخت انار هم‌چنان و مثل همیشه در دست راستش، همانند تعلیمی افسران نظامی، به‌علامت تهدید بالا و پایین

می‌رفت. با صدایی آرام و خفه که هیچ‌کس در کلاس قادر به‌شنیدنش نبود، چیز هایی گفت و با دست پسری را به‌داخل اتاق هُل داد.

پسر در سن و سالی مثل همه‌ی شاگردان کلاس پنج بود. کیف چرمی خوش دوختی در دست راستش تا نزدیکی زمین می‌رسید. کفش‌های سیاه چرمیش، بندی گره‌خورده به‌شکل پاپیون داشت. جوراب‌های سفید ساقه بلندش، تا زیر زانو می‌رسید. شلوار کوتاهش نیز تا زیر زانو پاهایش را پوشیده بود. پیراهنی آبی رنگ مانند قطعه‌ای از آسمان، بالا تنه‌اش را در خود گرفته بود و دکمه‌های سفید صدفی در آبی کم‌رنگ جلوه‌ی کف‌های دریا را به‌خود گرفته بود. اما سرش حکایتی دیگر داشت. پوست بدنش تا آن‌جا که قابل رویت بود، سفید برفی، برف بر قله‌های دماوند، بر رشته-های زاکرس را داشت که در صورت سفید به‌سرخی زده و مسی‌تافته در کوره‌ی مس‌گران بازارچه آهن‌گران در کناره‌ی مسجد ملی را داشت که از شدت سرخی به‌سیاهی می‌زد. بالاخره آفتاب پاییزی شهر ساوه با بادهای کورکننده‌اش که خاک‌رس و شن و ماسه را تا اوج مناره‌های شهر بالا می‌برد، ماموریت خود را به‌رخ پسرک کشیده بود. چشم‌هایی عجیب و غریب داشت و با حالات او چنان رنگ به‌رنگ می‌شد که شناخت رنگ اصلیش غیرممکن می‌نمود. سبز ازرقی، آبی فیروزه‌ای، عسل کندوهای سبلان در سفیدی بزرگش، برجسته و مسلط بود و برقی ناآشنا و گریزپا به‌کلاس پنجم می‌پاچید. موهای سرش مانند همه‌ی شاگردان مدرسه آقای ذوقی از ته با ماشین نمره چهار ته‌تراش نشده بود، هم‌چون کوره‌ی اهنگران بازارچه‌ی کنار میدان سرخ و تفته و خونی با فرقی باز شده از طرف راست به‌طرف چپ شانه شده بود. رو در روی کلاس کنار آقای حجت شیخ‌الاسلامی ایستاد و کیفش را روی زمین گذاشت.

آقای شیخ‌الاسلامی از حضور و وجود چنین دانش‌آموزی در کلاس دست‌پاچه شد و نگران و سراسیمه نمی‌دانست، با دست‌های خود چه‌کند. مرتب آن‌ها را به‌هم می‌مالید و در میان دانش‌آموزان پی تکیه‌گاهی می‌گردید. لب‌های لرزان آب دهنش را بی‌مضایقه به‌اطراف پخش می‌کرد و زبانش برای خشک کردن لب و لوچه‌اش به‌دور دهان گشت می‌زد. قدمی به‌سوی پسر برداشت و کنار و چسبیده به‌او ایستاد، تا او را به‌دانش‌آموزان معرفی کند. دستش را بالا برد، تا روی شانه‌ی او بگذارد، ولی به‌زودی آن‌را

پس‌کشید و به‌جیب کتش فروکرد. چیزی در جیب یافت که با در مشت گرفتن آن، برخود مسلط شد و با طمطراق و طمئنیه‌ی روضه‌خوانی که اصول و فروع دین را شرح دهد، شروع به‌سخن کرد:

"بچه‌های عزیز! این آقا که از امروز ما را به‌حضور خود مفتخر کرده و به‌کلاس درس ما تشریف آورده است، اسمش خسرو است. پسر سرگرد و رییس ژاندارمری شهر. پسری درس‌خوان و با سواد و از خانواده‌ی اشراف و بزرگان و صاحب نام و افتخار. من امیدوارم شما همگی او را سرمشق خود قرار داده و از او برای بهتر شدن درس و مشق و وضع ظاهر خود استفاده کنید."

بعد از این نطق پرطمطراغ و بی‌ربط و معنی به‌فکر پیدا کردن جایی برای چنین موجودی آسمانی افتاد. چه‌طور و کجا می‌تواند این تافته‌ی جدا بافته را جاداده و دوست و هم‌نشینی مناسب برای او پیدا کند. قد بلند و کشیده‌ی او اجازه‌ی نشستن در ردیف اول کلاس را نمی‌داد و ردیف-های آخر و بین بچه‌های بزرگ‌تر کلاس، نه مناسب او بود و نه بچه‌های هم‌ردیف درخور و لیاقت او را داشتند. اما با همه‌ی بلندی قد و موی بلندش، باید جایی برای او یافت، که اگر پدرش به‌عنوان سرگرد و فرمانده‌ی ژاندارمری خبر شد، باعث سرافکندگی معلم کلاس و موجب بازخواست نشود. به‌همین دلیل یکی از شاگردان میز اول را بلند کرد و جایش را به‌او نشان داد. شاگرد برخاسته، از تعویض جای خود دل‌خور و دل‌گیر بود با چشمانی اشک‌آلود کنار میز ایستاد، تا جایی مناسب به‌او پیش‌نهاد شود. اما خسرو از جایش تکان نخورد، فقط چشمش به‌صورت پسر برخاسته خیره ماند که حالا قطره‌ای اشک در آن دودو میزد. خسرو رو به‌آموزگار گفت:

"آقا قد ما بلند است. در میز جلو باعث و سد دید دیگران می-شود. بهتر است، من در ردیف آخر کلاس هم‌ردیف بلند قدها بنشینم."

آموزگار از جواب مناسب و سنجیده‌ی خسرو تعجب کرد و گفت:

"آن‌وقت به‌پدر بزرگوارتان، جناب سرگرد، فرمانده‌ی ژاندارمری برنخواهد خورد که پسرش صف آخر کلاس جاداده شود.؟"

"این موضوع چه‌ربطی به‌پدرم دارد؟ جای نشستن من، به‌هیچ وجه به‌حرمت و مقام ایشان توهینی نخواهد بود."

حال دیگر وقتش رسیده بود، شاخ تعجب از سر معلم کلاس پنج دبستان چهارم آبان به‌سرعت رسته و قد بکشد. چنان مقام با عظمتی حق دخالت در وضع و موقعیت پسرش را ندارد. این یک علف بچه، خود حق و حقوقش را مشخص و معین می‌کند. آقای آموزگار هنوز که هنوز است، حق گفتن حرفی، روی حرف پدرش را ندارد و سلسله مراتب سنتی و رسوم معلوم شهری را آویزه‌ی گوش کرده و حتی برای ازدواج و ختنه‌ی پسرش، اجازه‌ی بی‌چون و چرای پدرش تعین کننده است. آقای آموزگار چوبش علف شده و کلاهش پشم ریخته بر سرش گشادی می‌کرد. به‌ناچار رضایت داد، خسرو جای خود را در کلاس معین کند.

خسرو با دقت به‌کلاس و هم‌کلاسی‌هایش دقیق شد. صورت‌ها همه خاک‌آلوده و گرد گرفته مانند سفال‌های عتیقه و زیرخاکی. لباس‌ها کهنه و نیم‌دار که به‌تن زار می‌زند. سرهای از ته تراشیده، هم‌چون زندانیان و خطاکاران. ردیف ته کلاس چهار دانش‌آموز که سالک و آبله و بیماری‌-های پوستی صورت‌شان را از چاله چوله و دست‌اندازها پوشیده، با هیکل‌-هایی درشت‌تر از دیگران، خفه‌کش پرکرده بودند. ردیف جلو آن‌ها سه پسر که به‌وضوح سن‌شان از کلاس پنجم بیش‌تر بود، با سرهای زخم‌آلود و کچلی گسترده نشسته بودند. به‌خوبی پیدا بود که معلمین و مسیولین مدرسه، آن‌ها را از دیگران جدا و سوا کرده‌اند. او به‌ردیف میز و نیم‌کت آخر کلاس مقابل میز بیماران رفت. پسری که سر میز نشسته بود از جا برخاست و از او پرسید:

"می‌خواهی سر میز بنشینی؟"

"نه! من در داخل میز راحت‌ترم، اگر برای تو فرقی نمی‌کند!"

"نه فرقی که ندارد، اما سرمیز بهتره. حاضرم جای خود را به‌تو بدهم."

"از تو برای مهربانیت متشکرم، اما من در داخل میز راحت‌ترم."

به‌سرعت در میزی که فقط دو نفر در آن نشسته بودند، جای خود را یافت و کیفش را در کشو میز قرار داد و کتابش را گشود. درس پیش رفت و زنگ تفریح بچه‌ها را به‌حیاط مدرسه کشاند. صحن مدرسه از غلغله شاگردان پر شد. خسرو از کیف خود جعبه‌ی قرمز رنگ پلاستیکی

کوچکی را بیرون کشید و به‌دنبال هم‌کلاسی خود به‌راه افتاد. دستش را روی شانه او گذاشت و پرسید:

"اسم شما چیه؟"

" نوکرت ناصر."

"ناصر چی؟"

"ناصر اناری."

" شما صبح‌هانه را کجا می‌خورید؟"

"اگر کسی صبح‌هانه‌ای داشته باشه، تو حیاط، روی زمین می‌-شنه و لقمه کش می‌کنه."

"روی زمین خاکی؟"

"بله."

طول راه‌رو دراز را از جلو کلاس چهارم طی کرده و به‌صحن مدرسه رسیدند. بچه‌ها در گوشه و کنار پراکنده بودند و لقمه‌پیچ خود را گاز می‌زدند. سر و صدا چنان بلند بود که حرف و سخنی به‌درستی شنیده نمی‌شد. آقای ناظم با ترکه‌ی پاجوش انار در دست بالا و پایین می‌رفت و کاری به‌جز کوبیدن ترکه بر سر و کمر دانش‌آموزانی که بی‌ملاحظه می‌دویدند و بی‌توجه به‌دیگران تنه می‌زدند، نداشت. او مواظب بود، کسی کاغذ باطله و خورده ریز غذایش را روی زمین نیندازد و گر نه با ضربات ترکه لقمه را به‌جانش زهر می‌کرد. اما هیچ یک از ضربات ترکه یا فریادهای او سر و صدای گوش‌خراش و کرکننده را کاهش نمی‌داد. با همه‌ی شلوغی و درهم ریختگی وضع حیاط، یک‌باره سکوتی خفه‌کش و تهدیدکننده در صحن مدرسه قد علم کرد و بچه‌ها با بهت و حیرت به‌مسیری که خسرو و دوست تازه یافته‌اش پیش می‌رفتند، قدم گذاشتند.

خسرو و ناصر تا چهارپایه‌ای که بشکه‌ی آب نوشیدنی دانش‌آموزان را در نزدیکی ردیف توالت‌ها بر گُرده داشت، پیش رفتند. خسرو در گوشه‌ی چهارپایه، برای خود نشستن‌گاهی دید و بلافاصله نشست. ناصر کنار او ایستاد و منتظر بود از محتویات جعبه‌ی خوش‌رنگ دوستش سردرآورد. انتظار ناصر چندان طول نکشید، در جعبه باز شد و ساندویچ کالباس با بریده‌های گوجه فرنگی و خیارشور خودنمایی کرد. جعبه‌ی مقوایی آب‌میوه هم در کنار آن چشمک زد. ناصر سر به‌زیر افکند و دل نمی‌کرد، لقمه‌پیچ

نان و پنیر و گردویش را از جیب بادکرده‌ی کتش درآورد. در برابر صبح‌هانه خسرو چیز بی‌ارزشی به‌نظرش رسید. خسرو رو به‌او گفت:

"تو برای صبح‌هانه چی‌داری؟"

"من هیچ‌چی نیاورده‌ام. خونه صبح‌هونه‌امو خوردم و سیرم."

"بهتره با هم رو راست باشیم. ما از امروز دوست و هم‌سایه‌ایم. جیبت چنان بادکرده که برای دو نفر هم زیاد به‌نظر می‌رسد."

"ها! اینو می‌گی؟ اصن یادش نبودم. حتمن ننه‌ام تو جیبم بشته."

"پس درش بیار، با هم شریک می‌شیم. این‌طور دو نوع غذا برای صبح‌هانه داریم."

ناصر متعجب از بی‌رو دربایستی خسرو با تردید و دو دلی دست به‌جیب کرد و لقمه‌پیچش را بیرون کشید. لقمه را نیمه‌باز کرد و به‌خسرو نشان داد. با خجالت و کمی شرم گفت:

"چیز قابلی نیس. نون و پنیره."

"نان و پنیر غذای معمولی همه‌ی مردمه، وقتی با گردو هم‌راه شه، غذایی بسیار خوش‌مزه و دوست داشتنی می‌شود. با هم قسمت می‌کنیم. راستی تو ساندویچ دوس داری؟"

"شکم ما از سنگ نرم‌تر و از شیر سفت‌ترو هاپولی می‌کنه."

خسرو نیمی از ساندویچ خود را کند و به‌طرف ناصر دراز کرد. بچه‌ها از همه گوشه‌کنار مدرسه به‌سوی آن‌ها روان شدند و حلقه‌ی بزرگی بر گردشان فراهم آمد. چشم همه چهارتا شده بود و با ناباوری خسرو را نگاه می‌کردند. موی سرخ براقش بلند و شانه کرده، تمیز و مرتب بر سرش می‌درخشید و سرخی صورتش را چند برابر می‌کرد. اما بیش از همه چشم‌های درشت رنگ به‌رنگش که تا آن زمان به‌چشم هیچ بنی‌بشری در این شهر کور خراب‌مانده نرسیده بود، توجه و کنج‌کاوی بچه‌ها را به‌خود جلب کرد بود. بچه‌ها قادر نبودند، با دیدن و دقیق شدن به‌چشم او که گویاترین زبان شرق‌میانه است، مهربانی یا شرارت او را حدس بزنند. همه از طرز جویدن و لقمه به‌دهان گذاشتن او، به‌لب‌های بسته‌ی او هنگام جویدن و بلع غذا، به‌دهان او هنگام گاز زدن که هم‌چون چاله‌ی گاوکشی باز نمی‌شد

و دل و اندرونش را به‌نمایش نمی‌گذاشت، خیره و حیران مانده بودند. یکی از بچه‌ها ترسیده و زیر لب به‌بغل دستیش گفت:

"سرش آتش گرفته. آتش‌سر."

خسرو گفته‌ی او را شنیده و با فروداد‌ن لقمه کنار دندان‌ها و سقش را مکید و بعد از اطمینان از خالی بودن دهانش رو به‌او گفت:

"اسم قشنگیه! کسی تا حالا چنین اسمی برای من درست نکرده بودند. آتش‌سر خیلی نوه."

حالا شگفتی و حیرت به‌رستن شاخ‌های تعجب از سر کودکان بدل شد و صدای یکی دیگر از آن‌ها را درآورد:

" چه لفظ قلم حرف می‌زنه. مثل این‌که کتاب می‌خونه."

"درست حرف زدن هیچ ربطی به‌کتابی و ملا لغتی بودن ندارد. این زبان ماست. هویت ملی ما است، باید مثل همه چیزهای با ارزش از آن مواظبت کرد."

قاری مدرسه که هر روز سر صف کلاس‌ها در حیاط مدرسه سوره یا آیاتی از قرآن را تلاوت می‌کند، با لهجه‌ای کاملن تقلیدی پرسید:

"آقای آتش‌سر تو اصن کی هستی و از کوجا بیامده‌ای؟"

" اسم من خسروه! پدر و مادرم لر ملایرین. من اما به‌خاطر شغل پدرم، اهل هیچ جا نیستم و فقط اهل این آب و خاکم."

"بوبات چه‌کاره س؟"

"کارمند ژاندارمری."

یکی از شاگردان با لحنی مسخره که منتظر خنده‌ی همه‌ی شاگردان بود، گفت:

"یعنی مرغ دزد تریاکی؟"

"در همه‌جا و همه‌ی کارها هم دزد هست، هم دزدگیر. هیچ-وقت نمی‌شه همه رو با یه چوب روند."

"آتش‌سر! آقای آتش گرفته! تو از پرخوری و خوب خوری، این‌جوری سرخ و سفید شده‌ای یا..."

حیرت و تعجب بسیار بالاتر از این بود که کس به‌این حرف‌ها به‌خندد یا خوشش بیاید. همه از دیدن او و سر و صورتش در حیرت و تعجب بودند. هیچ‌کس به‌گوشه و کنایه‌ی پسری که گستاخی را تا حد بی-

ادبی پیش برده بود، توجهی نکرد. آقای ناظم برای نوشیدن چای به‌دفتر رفته بود، از سکوت حاکم بر مدرسه نگران شد و با چوب افراخته به‌صحن مدرسه بازگشت و با تهدید و خشونت همیشگیش باعث از هم پاشیدن جمع دانش‌آموزان شد. اما نام آتش‌سر بین بچه‌ها برای خسرو به‌ثبت و اثبات رسید.

زنگ تفریح به‌پایان رسید، چماق ناظم دانش‌آموزان را با بی‌میلی و روگردانی به‌کلاس‌ها راند. شاگردان پاکشان و ناراضی، از این که بازی و تفریح‌شان ناخواسته متوقف شده بود، به‌سوی کلاس‌ها روان شدند. اما بعضی از آن‌ها که ناخشنودی‌شان از دیگران بیش‌تر بود، به‌انتقام چند بار نام جدید آتش‌سر را به‌صدای بلند تکرار کردند.

دفتر معلمین و مدیر مدرسه غوغا بود. هر کس راهی و نظری برای برخورد و مواظبت کودک غیرمعمول و عجیب و غریب جدید که از پشتوانه‌ی نیرومند و پرقدرتی مانند سرگرد، فرمانده‌ی ژاندارمری برخوردار بود، پیش‌نهاد می‌کرد. چه‌طور می‌شود، این‌همه بچه‌ی تغس نافرمان را به‌رعایت و احترام این کودک که از همان لحظه‌ی اول لقب و کنیه‌ای برایش اختراع کرده بودند، واداشت؟ جناب مدیر، آقای ذوقی، استوار ارتش شاه‌نشاهی که به‌جرم طرف‌داری جبهه‌ی ملی از ارتش اخراج شده بود. او پس از طی دوسال و نه ماه زندان، با تصدیق کلاس ششم ابتدایی، در سن چهل سالگی به‌سلک معلمان پیوست و به‌اتکای سابقه‌ی فرماندهی گروهی در ارتش، فورن به‌مقام مدیریت مدرسه رسیده بود. آقای ذوقی نظم و نظام سالداتی ارتش را در دبستان به‌اجرا گذاشت و به‌زودی دبستان چهارم آبان به‌نام او مدرسه‌ی ذوقی نامیده شد. او با اجرای نظم اجباری مدرسه‌ای ساکت و صامت، سر به‌زیر و فرمان‌بر ایجاد کرده بود. همه‌ی بزرگان، مدیران، روسای ادارات و ثروتمندان شهر بچه‌ی خود را به‌دبستان او می‌سپردند. او با توجه به‌وضع خانوادگی بچه‌ها، شاگردانش را انتخاب می‌کرد. معلمین دبستان نیز از این قاعده‌ی انتخابی چندان دور نبودند. او درست هم‌چون چودار میدان مال‌فروشان، معلمین را سنگین و سبک کرده، حتی دست زیر تخم‌شان کرده و به‌شمارش دندان‌ها نیز می‌پرداخت. با این همه قواعد و اصول برنامه ریزی شده، ترسی ملکوتی و آسمانی در دل شاگردان و معلمین خانه کرده بود که خانواده‌ی محصلین هم از آن

بی‌بهره نبودند. پس پیش‌نهادش همیشه حکمی ازلی و ابدی بود که می‌بایست طابق نعل بالنعل به‌اجراء درآید. او بعد کمی من و من گفت:

"بهتر است، برای مدتی معلمین و به‌خصوص آقای ناظم با چشم و گوش باز مواظب رفتار و گفتار دانش‌آموزان باشد، تا آن‌ها به‌حضور این دانش‌آموز تازه وارد عادت کنند. می‌دانیم عادت خود به‌خود دست به‌کار شده و از آزار و اذیت کم خواهد کرد. معلمین هم باید در نزدیک شدن بچه‌های شرور و بیمار که متاسفانه کم هم نیستند، به‌او جلوگیری کنند."

اما پیش از اجرایی شدن طرح و نظر آقای مدیر، خسرو خود دست به‌انتخاب زده و از طریق ناصر با همه‌ی بچه‌های کلاس آشنا شده بود. مخصوصن به‌هم‌کلاسی‌های بیمار و رنجور توجه خاصی یافت. هر دو کودک با هم به‌اتاق داخل شده و سر جای خود نشسته بودند. خسرو در کیفش را باز کرد، تا جعبه‌ی پلاستیک سرخ رنگ غذایش را در آن جا دهد. ناصر نتوانست از نگاه دزدانه به‌کیف، خود را دور نگاه دارد. کتاب‌های داخل کیف همه آشنا بودند و دفترها هم آن‌هایی بودند که خودش هم داشت. اما کتاب بلند قدی با جلد عکسی رنگی، در کیف توجهش را جلب کرد و از خسرو پرسید:

"این دیگه چه کتابیه؟"

"کتاب نیست. مجله است. مجله‌ی "دانش آموز" وزارت فرهنگ آن‌را برای مطالعه‌ی بچه‌ها منتشر می‌کند. مطالب ججالبی در آن نوشته شده. اطلاعات آدم را گسترش می‌دهد."

"می‌شه اونو بی‌بینم؟"

"البته برای همین منتشر می‌شود که بچه‌ها آن‌را بخوانند."

ناصر هر چه کوشید نتوانست، کلمه‌ای از آن‌را بخواند. به‌ورق زدن و تماشای عکس‌ها بسنده کرد. سرسری تا انتهای مجله رفت و می‌خواست آن‌را به‌خسرو پس‌بدهد. خسرو از او پرسید:

"پس چرا به‌آن هیچ توجهی نکردی؟"

"جوری نوشته کی آدم نی‌می‌تونه بخونه."

"همه‌ی کلمات آن‌را در کتاب‌های درسی‌مان خوانده‌ایم. چشمت عادت نکرده. مگه شما روزنامه نمی‌خوانید؟"

"هیش‌کی تو خونه‌ی ما روزنومه نی‌می‌خوانه."

"این شماره تازه به‌دستم رسیده، فردا از شماره‌های گذشته برایت می‌آورم. سعی کن آن‌را بخوانی."

دفتر مدرسه بی‌آن‌که به‌جایی و برنامه‌ی مشخصی رسیده باشد، جلسه را پایان داد و معلمین راهی کلاس‌ها شدند. بچه‌ها غیبت نیم‌ساعته-ی آموزگاران را غنیمت شمرده و سر و صدای کرکننده و شیطنت‌های عجیب و غریب خود را تا حد ممکن ادامه دادند. با رسیدن معلمین، آرامش تا حدی به‌کلاس‌ها بازگشت و درس‌ها آغاز شد. اما حرف زدن‌ها و زیر لبی گفتن‌ها خاتمه نیافت. خسرو درباره‌ی دوصف مقابل آخر کلاس از ناصر پرسید و از بی‌چارگی و درماندگی آن هفت پسر بی‌گناه که به‌بیماری کچلی و آبله گرفتار بودند،آگاه شد. درگوشی به‌ناصر گفت:

"خواندن روزنامه از واجباته."

ناصر از ترس آقای آموزگار مسلح به‌سلاح سرد ترکه‌ی انار چیزی در جواب او نگفت و وانمود کرد، شش دانگ حواسش به‌درس و گفته‌های معلم است. زنگ پایان بخش صبح‌گاهی مدرسه به‌صدا درآمد و کودکان هم‌چون کبوترهایی رها شده از قفس، بند و کند و زنجیر پرکشیده و از کلاس و مدرسه بیرون زدند. خانه‌ی خسرو در کوچه‌ی صالحی و در قسمت سردروازه قرار داشت که راهش از جلو ژاندارمری، محل فرماندهی پدرش می‌گذشت. برعکس ناصر در محله‌ی سرچشمه می‌زیست و راهش در جهت مخالف راه خسرو بود. ولی چون از نشانی خانه‌ی او باخبر شد، راهش را کژ کرد و راهی دو تا سه برابر راه خانه‌اش را طی کرد، تا به‌همه‌ی شاگردان ثابت کند، رفیق صمیمی و یک دل این موجود خارق العاده است. ضمن این‌که خودش نیز از دوستی با او لذت می‌برد و هر لحظه چیز تازه‌ای که تا آن روز از آن بی‌خبر بود، می‌آموخت.

قول خسرو به‌فردا نکشید، همان روز در بخش بعداز ظهر مدرسه، سی و دو شماره از مجله‌های پیشین "دانش‌آموز" با ستون‌هایی بریده شده از روزنامه‌های عصر لای صفحات آن بین دانش‌آموزان کلاس پنجم دبستان چهارم آبان پخش شد. چند روزی طول کشید تا صدای اعتراض بعضی از خانواده‌ها به‌هوا برخیزد. پدران و مادران آن‌دسته از دانش‌آموزان سر و سینه زنان و واشریعتا کشان به‌مدرسه و دفتر آقای ذوقی

روی آورده و نگرانی خود را از پخش مجله‌ها بیان کردند.آن روز دو زن و سه مرد از اولیای دانش‌آموزان وارد دفتر آقای ذوقی شدند. چون پنج صندلی در دفتر موجود نبود، دو زن و یک‌مرد که عصایی در دست داشت، روی صندلی‌های موجود نشستند. آقای ذوقی سخت مشغول نامه‌نگاری با اداره فرهنگ بود، تا مدتی توجهی به‌حضار نکرد و وقتی نامه را نوشت و درون پاکت به‌دست بابای مدرسه داد، تا آن‌را به‌اداره برساند؛ رو به‌زنان و مردان کرد و پرسید:

"چه چیز شما را با هم به‌مدرسه کشانده؟"

یک‌باره و همه با هم آغاز به‌شکوه و شکایت کردند. آقای ذوقی سرش را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. همهمه و حرف زدن‌ها پایانی نداشت و شکایت به‌اوج خود رسیده بود، اما از گفته‌ی آن‌ها چیزی دست-گیر نمی‌شد. پس مدیر با صدایی به‌مراتب بلندتر و پرخاش‌جوایانه‌تر به‌آن-ها دستور داد:

"خواهش می‌کنم ساکت باشید. این‌طور نمی‌شود، چیزی از حرف‌های شما فهمید. یکی یکی حرف بزنید."

فاطمه سلطان سیده‌ی سادات از پاچه ورمالیده‌ترین زنان شهر که در دو بهم‌زنی و سخن‌چینی دست‌کم از هیچ نمام و نسناسی ندارد و مورد رجوع زنان در زایمان و آرایش و جادوگری و بخت‌گشایی بود، رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت:

"آقای مدیر! ما از پس مخارج اصلی مرسه برنمی‌آییم، اون وقت شوما موجله باسه ما مهر می‌کنید."

"خانم آن مجله‌ها رایگان به‌دانش‌آموزان داده شده و هیچ پولی بابت آن از شما درخواست نخواهد شد."

"خدا پدر و مادر شما را رحمت کند. این مجله‌ها فایده‌ای هم باسه نمره و قبولی بچه‌ها داره؟"

"هر چیزی ارزش یک‌باره مطالعه را دارد."

پیرمرد عصا به‌دست دنباله‌ی سخن سیده السادات فاطمه خانم راگرفت:

"راویان از آقایان علمای اعلام و فقهای مساجد نقل کرده‌اند، در مجلات درس بی‌دینی و کفر و الحاد داده می‌شود."

"آقا این چه حرفی است که می‌زنید؟ طبق قانون هزار و سیصد و ده مجلسین شورا و سنا داشتن عقاید اشتراکی در این آب و خاک ممنوع است. آن‌وقت چه‌طور پسر یک فرماندهی ارتش چنین چیزی بین بچه‌های کلاس پخش می‌کند؟"

"فرمودید فرمانده‌ی ارتش؟"

"بله آقا! این پسر، فرزند فرمانده‌ی ژاندارمری شهره."

"من حرف خودم را پس گرفتم و هیچ شکایتی ندارم. لعنت بر هر چه یاوگو شایعه‌ساز است. خدا از آن‌ها نگذرد. من حرف دیگری ندارم و با اجازه شوما مرخص می‌شوم."

تقریبن همه از جا برخاسته و دفتر را ترک کردند. فقط فاطمه خانم دلاک هنوز روی صندلی خود نشسته بود و منتظر بیرون رفتن بقیه شد. وقتی دفتر از دیگران خالی شد رو به‌مدیر گفت:

"آقای مدیر! می‌دونم، هنوز عیال اختیار نکرده‌ای. هر چن خیلی دیر شده. با اون سابقه‌ی زندان و در به‌دری وقت و شانسش رو نداشته‌ایی. اما ننه‌ات اگه کاری داشت، یا خواستن برای شوما دستی بالا بزنه و دختربینی پیش آمد، ما را در نظر داشته باشین."

"خانم! مادر من خیلی پیرتر از اونه که شما را به‌زحمت بیندازد. هنوز هم در فکر ازدواج و انتخاب هم‌سر نیستم. خدا حافظ شما."

با بیرون رفتن فاطمه خانم جلسه‌ی شکایات به‌پایان رسید. خوش‌بختانه شنیدن نام فرمانده‌ی ژاندارمری نفس‌ها را در سینه خفه‌کرد و دُم همه را در لای پای‌شان فرو کرد. اما آقای ذوقی با سابقه‌ی سیاسی و زندانی که کشیده بود، خوب می‌دانست، ماجرا به‌همین سادگی خاتمه نیافته و سر گنده‌ی گرفتاری هنوز زیر لحاف است. به‌همین جهت خسرو را به‌دفتر مدیریت دبستان احضار کرد و از او به‌بازخواست پرداخت:

"پسر جان! این مجله‌ها چیه که مفتکی به‌بچه‌ها دادی؟"

"مجله‌ی دانش‌آموز چاپ و منتشر شده‌ی وزارت فرهنگ."

"برا چی در راه رضای خدا دادی؟"

"من برای رضای کسی این کار را نکردم و سفارش هیچ‌کس در آن مطرح نبوده. این مجله‌ها شماره‌های پیشین است و روی هم تلانبار

شده بود. این‌ها هم تا کنون چنین چیزی ندیده بودند و از خیلی چیزها بی‌خبراند."

"آیا پدر محترم‌تان از این کار شما با خبراند؟"

"این موضوع هیچ ربطی به‌پدرم ندارد، مجله‌ها مال خود من و با پول تو جیبی خود من خریداری شده. پدرم بی‌کار نیست در هر کاری به‌خصوص کار دیگران دخالت کنه."

"پسرم! من ناچارم این موضوع را به‌پدرت گزارش کنم."

"جوابش را همین حالا از من بشنوید. در کار خیر احتیاج به‌هیچ استخاره نیس، احتیاج به‌هیچ اجازه هم نداره."

سیاهی چشم آقای ذوقی آن‌قدر کوچک شده بود که به‌نقطه‌ای بدل شده و در سفیدی آن غرق شده بود. شگفت‌زده به‌این بچه‌ی ده یازده ساله نگاه می‌کرد که همه‌ی قوانین پدر و فرزندی، خانواده و مدرسه و شهر را زیر پا گذاشته و برای آن دلیل هم می‌آورد. آن‌قدر حیرت کرده بود که ناخواسته چشمان درشت سفید شده‌اش در چشم‌خانه گشتی زد و روی عکس بزرگ قاب‌گرفته‌ی شاه بر دیوار سفید رو به‌رو میخ‌کوب شد. چاره‌ای جز مرخص کردن او و بازگشتش به‌کلاس را نداشت.

روزها از پس یک‌دیگر می‌گذشتند و کلاس پنج دبستان چهارم آبان از صورت اتاقی ساکت و صامت درآمد و بحث و گفت‌گو که گاه به‌جار و جنجال می‌کشید، همه‌ی بچه‌ها را به‌هیجان آورده بود. بریده‌ی روزنامه‌های عصر پای‌تخت که آن روزهای شور و آشوب مردم صفحه‌ی خبرها را به‌صحنه‌ی زد و خوردهای سیاسی و اجتماعی بدل کرده بود و شور و شرری در جان همه ایجاد کرده بود، دست به‌دست میشد. بچه‌ها با ذهن‌های کوچک‌شان که تازه نوری از جهان خارج از مدرسه و تعلیمات اجباری رایج تابیده بود، به‌گفت‌گو و جدل آمده بودند. اگر چه هنوز بودند شاگردانی که قادر به‌خواندن و فهمیدن سریع و صریح مطالب نبودند، ولی با گوش سپردن به‌مسایل روز سری میان سرها درآورده بودند. حتی بعضی از بچه‌ها با پافشاری و التماس و خواهش پدران را مجبور به‌خرید روزنامه و مشترک شدن مجله‌های خوب کرده بودند. دیده می‌شد، با آوردن مجلات تازه به‌مدرسه خودنمایی کرده و برای نزدیک شدن به‌خسرو از آن استفاده می‌کردند.

آقای سبط‌احمدی برای کفن و دفن یکی از معتمدین محل رفته بود و دو ساعت دو کلاس را بی‌معلم گذاشته بود. دیر هم آمد و کوشید از نگاه آقای ذوقی مدیر مدرسه بگریزد. هر چند کاری از مدیر برنمی‌آمد و گزارشاتش در مورد آقای سبط‌احمدی کارگر نمی‌افتاد. معلم تعلیمات دینی در کلاس را هل‌داد و اهنی کرد. پایش سکندری خورد و با کله به‌اتاق داخل شد. بی‌اندک توجهی به‌دانش‌آموزان به‌طرف میز رفت. ابتدا عبای بلند پشم شتریش را از شانه گرفت و تاکرد و گوشه‌ی میز گذاشت. عمامه را از سر برداشت و روی عبا جا داد. با سر و صدای بسیار روی صندلی جا گرفت. دست‌مال بزرگ یزدی را در ابعاد یک چادورشب رخت‌خواب از جیب گل و گشاد قبایش بیرون کشید و یک دل‌سیر در آن فینی قسط و غلیظ کرد. دست‌مال را گشود و محتویات آن‌را با دقت شیمی‌دانی کارکشته بررسی کرد و دستمال را مچاله به‌جیب فروکرد. بی‌اختیار دست راستش تا صورت بالا رفت و انگشت شصت را تا بند آخر در بینی چپاند و سرگرم کاویدن شد. از پنجره بیرون کلاس را نگاه می‌کرد و اصلن حوصله‌ی بچه‌ها را نداشت. چیزی در حیاط نبود و اتفاقی پیش نیامده بود که قابل توجه باشد، اما او خود را مشغول دید زدن صحن مدرسه نشان می‌داد. زمانی را به‌کند و کاو در لایه‌های عتیق بینی صرف کرد و حاصل آن‌را با زحمت فراوان از بینی بیرون کشید و به‌کمک انگشت اشاره از آن گلوله‌ای فراهم کرد که با نشانه‌گیری دقیق به‌سوی مگسی بر لبه‌ی پنجره، شلیک کرد. مگس از ضربه‌ی ناگهانی لرزید و پیش از پرواز فروافتاد. نیمه راه خود را باز یافت و به‌سوی سید پرکشید، یک راست روی گلوله‌ی حلوای زعفرانی سر قبر که در محاسن شریف باقی مانده بود، نشست. صدای انفجار خنده‌ی کلاس به‌هوشش آورد. رو به‌کلاس فریاد زد:

"خفه! گورزوزه‌های پدر ناخوش. این‌جو کلاس قران و شرعیاته نه طویله‌ی ننه و بوباتون."

در همین اثنا چشمش به‌خسرو گیرکرد و تازه او را دید. با اشاره به‌او گفت:

"تو از کیایی؟ چونه سرتو رنگ کرده‌ای؟ زینت بر مردان حرامه."

خسرو با آرامش در جایش ایستاد و کوشید، با انگشت اشاره چیزی را که از شره‌ی رنگ لاک‌الکل بر میز چسبیده بود، جدا کند. اما سوالات آقای معلم هنوز پایان نیافته بود و ادامه داد:

"چی‌طو رنگت قرمز شده؟ از چی خجالت کشیده‌ای؟"

"این رنگ موی منه. صورتم هم به‌همین رنگه."

"بایس دید،بوبا و ننه‌ات چه گناهی مرتکب شدن که تو این-جوری از آب درآمدی. بتمرگ!"

"نه آقا! اول باید دید سام پدر زال چه گناهی مرتکب شده بودکه پسرش آن رنگ شده بود؟"

"چه فضولی‌هایی؟ چی بدتر از این‌که مسلمان نبودن. غیر مسلمان ذاتن گناه‌کار به‌دنیا می‌آید."

"آن وقت اسلام ظهور نکرده بود که آن‌ها به‌ضرب شمشیر و قتل و غارت و کشتار مسلمان بشن."

"چه غلط‌های زیادی؟ از دهنت بیش‌تر گه‌می‌خوری. گفتم بتمرگ و درش را گل بگیر. اسلام دین رافت و مهربانی است. ایرانی‌ها به-همین جهت مسلمان شدند. حتی جنی‌ها با شنیدن آیات قران به‌حضرت ختمی مرتبت رجوع کرده و دسته جمعی اسلام آوردند. کُشت و کشتاری در بین نبوده. بتمرگ سر جات."

با همین عصبانیت کوتاه و بی‌مقدار، آب در دهان آقای سبط-احمدی خشکید و زبانش بی‌اراده در دهان چرخید که تازه شود. در همین چرخش‌های زبان بود که به‌چیزی لای دندان‌های عاریه و مصنوعیش پی-بُرد. دست در جیب توبره مانند قبایش کرد و چاقوی قلم‌تراش را بیرون کشید و تیغه‌ی آن‌را باز کرد. دندان‌های مصنوعی را از دهان بیرون آورد و با نوک چاقو به‌تمیز کردن آن پرداخت. بچه‌ها از دیدن بازشدن تیغه‌ی چاقو دست و پاشان جمع شد. اما همه به‌خوبی می‌دانستند، خسرو با چنین سخنانی از کوره درنرفته و ساکت نخواهد شد. می‌دانستند او جواب این توهین‌های کلامی و فحاشی را با ادب کامل و رسا خواهد داد. هر چند آقای سبط‌احمدی همیشه با چنین لحن و زبانی با همه سخن می‌گفت و همه را با یک چوب می‌راند، اما خسرو کسی نبود، این همه بدزبانی و دشنام را تحمل کند. مخصوصن سخن از پدر و مادرش برای او بسیار گران می‌نمود.

به‌همین دلیل نه سر جای خود نشست و نه دهان از جواب‌گویی فرو بست.

"آقا! شما با بدترین کلمات و نسبت‌ها و بی‌ادبی کامل با من حرف زدید و در جواب فقط امر به‌نشستن و سکوت کردید. اولن شما حق ندارید به‌پدر و مادر دانش‌آموزی توهین و بددهنی کنید. دومن جنی در جهان وجود ندارد که مسلمان بشوند یا نشوند. علم چنین خزعبلاتی را رد کرده. شما خودتان چند تا جن دیده‌اید؟"

"یعنی چغره‌ی الورجه‌ای مثل تو از علمای اعلام و فقهای اسلام هم‌چون شیخ عباس قمی رحمه الله علیه، ملا باقر مجلسی نوره‌الله قبره الشریف یا شیخ کلینی وجه الله وجه العزیز بهتر و بیش‌تر می‌دانی؟ همه‌ی اونا به‌وجود جن اعتراف کرده‌اند."

" این استاتید در کدام آزمایش‌گاه و لابراتوری گفته‌های خود را آزمایش کرده‌اند؟"

معلوم بود این سید، پسر پیغمبر خدا با آن‌همه اهن و تلپ، با چنین حمله‌ای جا نزده و عقب نشینی نخواهد کرد. او عادت کرده است که همه را نجس و دور از عقل و عامی بداند. فقط خود را به‌جهت تحصیل در حوزه‌ی به‌قول خودش علمیه، صاحب همه‌چیز و قادر به‌همه کار می-دانست. از طرفی تا کنون ندیده بود، کسی در برابر حرف‌ها و گفته‌های او سربرداشته و جوابی به‌این تند و تیزیی بر زبان بیاورد و او را بی‌ادب و نادان بنامد. کمی دست و پایش را جمع کرد. دفترچه‌ی بغلیش را بیرون کشید و خودنویس ساخت آلمانش را با طمطراق و خودنمایی آماده‌ی نوشتن کرد. یعنی نام او را برای نمره‌ی امتحانات آخر سال یاداشت می‌کند و با لحنی ملایم‌تری پرسید:

"اسمت تو چیه؟ بوبات کیه؟"

"سرگرد فرماندهی ژاندارمری"

حالا وقتش بود، سید اولاد پیغمبر ماست را کیسه کرده و دم را لای پایش پنهان کند. درافتادن با چنان مقامی آن‌هم ارتشی و قدرتمند، کاری نبود که از گدا گرسنه‌ای که با پارتی بازی به‌عنوان خدمت‌گذار در اداره آموزش و پرورش استخدام شده و به‌جهت قران‌خوانی و سال‌ها خدمت در مساجد، به‌عنوان خادم راه حق، در مقام معلم به‌کلاس راه

یافته، برآید. پس بهتر آن‌که با تکیه بر فروع دینیش به‌تقیه پرداخته و کار خراب شده را ماست مالی‌کند. پس گفت:

"من حرف‌های تورو به‌مدیر محترم دبستان گزارش می‌کنم. شاید ایشون جوابی براش پیدا کنه."

آقای سبط‌احمدی قافیه را باخته بود و خود خوب به‌آن آگاه بود. نگاه در چشم‌ها و لب‌خند بر لب‌های دانش‌آموزان در تایید گفته‌های خسرو این معنی را برایش مسلم ساخت. پس با آرامشی ساختگی که ظاهر سازی آن با چشم کور هم قابل رویت بود، کوشید قافیه باخته را به‌دست آورده و به‌ترمیم خرابی کارش بپردازد. از این رو یکی از خرخوان‌های کلاس را که با قرائت قرآن سر صف صبح‌گاهی نور چشمش به‌حساب می‌آمد، پای تخته‌ی سیاه دعوت کرد و از او خواست:

"پسرم شما اصول دین را شمرده و آن‌را شرح بده."

" اصول دین پنج تاس. اول توحید: یعنی خدا یکی است، شریک ندارد، زاییده نشده و نمی‌زاید. (قل هو الله احد..."

آقای سبط‌احمدی به‌محض شروع جواب‌گویی شاگرد محبوبش روی صندلی آرام تکانی خود و روی یک ران تکیه کرد و ران دیگرش را کمی بالا گرفت. درست در برخاستن کلمه‌ی (الله)، پیچاره به‌-خیال باد بی‌صدای معده چنان منفجر شد که گویی خم‌پاره‌ای ترکیده است. دانش‌آموزان از این صدای ناهنجار و نابه‌جای معده چنان به‌خنده درآمدند که صدای آن‌ها از صدای انفجاری آقای معلم به‌هیچ وجه کم‌تر نبود. معلم بینوا که گوز را با چس اشتباه کرده بود، دوباره دست و پای خود را گم‌کرد و چاره‌ای برای پارگی ماتحت خود به‌جز انداختن آن به‌گردن شاگرد عزیز کرده‌اش نداشت. پس به‌سرعت برق و باد از جا پریده و با سیلی و چک و مشت و لگد به‌جان پسرک افتاد که بی‌موقع صدایی از خود درآورده است.

صبح همین که صف دانش‌آموزان به‌سوی کلاس‌ها روان شد، آقای ناظم به‌خسرو فهماند، مدیر او را خواسته و باید به‌دفتر مراجعه کند. خسرو خوب می‌دانست، این احضار به‌جهت گفت‌گو و حاضرجوابیش برای سید اولاد پیغمبر است. پس باید خود را برای بازجویی مقام محترم مدیر مدرسه آماده کند. با خود فکر کرد، تمام اعمال و حرکات زشت

آموزگار را از دست در بینی کردن، پرتاب گلوله‌ی کثافت به‌سوی مگس، فین آن‌چنانیش در دست‌مال، تراشیدن دندان‌های مصنوعی و تولید چنان صدایی که با انفجار خمپاره برابر بود، حرف بزند و آب‌روی چنان شخصی را که به‌ناحق در مقام معلمی قرار گرفته؛ ببرد. اما پس از تکرار همه صحنه-های کلاس دل و اندرونش به‌پیچ و تاب افتاد و استفراغ تا گلویش بالا آمد. با خود اندیشید، تعریف و توصیف زشتی هم‌آن‌قدر که مفید است، خود باز تولید آن است و می‌تواند به‌همان اندازه زشت باشد. پس باید راهی جدا از راه‌های ساده برای بیان شخصیت و رفتار آموزگار ناشایست پیدا کند.

به‌یاد حرف‌ها و نسبت‌هایی افتاد که به‌خود او داده شده بود. هر چند تمام آن حرف‌ها مربوط به‌شخص او و خانواده‌اش می‌شد، ریشه در تعصب و نژادپرستی و تبعیض طبقاتی داشت و می‌توانست ضربه‌ی مهلکی به‌رفتار و گفتار او وارد کند. به‌خصوص پای پدر و مادرش بی‌هیچ ربطی به‌کلاس و مدرسه به‌میان آمده بود، می‌توانست کمک بزرگی در این زمینه باشد. ایراد به‌رنگ مو و صورت او و نسبت دادن آن به‌گناه پدر و مادرش که هیچ پای‌گاه علمی نداشت، به‌ترین وسیله برای حمله و ضربه به‌آقای سبط‌احمدی به‌نظرش رسید.

آقای ذوقی با شنیدن حرف‌ها و تعریف‌های خسرو شاخ درآورده بود و از تعجب آب دهانش خشک شده بود. نمی‌دانست باید چه‌بگوید و چه‌کند. از طرفی سبط‌احمدی با پارتی توانمندی که داشت می‌توانست هر ضربه و حرکت اداری را بی‌اثر کرده و حرف خودش را به‌کرسی بنشاند. از طرف دیگر رفتار و حرکات او مایه‌ی شرم و آب‌رو ریزی بود. به‌ویژه اگر پای فرماندهی هنگ ژاندارمری شهر به‌وسط کشیده شود. آقای مدیر به-راستی آچ‌مز شده و ناچار به‌نظر می‌رسید. با خشمی ترسیده از خسرو پرسید:

"عمل نادرستی هم در کلاس اتفاق افتاد؟"

"آقا اجازه بدین، در آن خصوص چیزی نگفته باشم."

"چرا پسرم. من باید از همه چیز به‌درستی با خبر باشم. این کار در اداره مدرسه به‌من کمک می‌کند."

"این را خوب می‌دانم، اما فکر می‌کنم تعریف و حرف زدن در باره‌ی زشتی‌ها به‌عادی شدن و ریختن زشتی آن کمک می‌کند. اجازه بدین این موضوع را فراموش کنیم.

در همین هنگام تقه‌ای به‌در دفتر مدیر خورد و در بی‌اجازه باز شد. اندام بلند و قدرتمند فرمانده‌ی ژاندمری با لباس خوش دوخت نظامی که به‌او ابهت و شکوه خاصی بخشیده بود، در قاب در نمایان شد و به‌احترام مدیر مدرسه که در چشم او عاقله مردی رسیده بود، دستش تا لبه‌ی کلاه بالا رفت و سلام نظامی داد. بی‌اجازه یا انتظار اجازه، پا به‌داخل اتاق گذاشت و رو به‌سروانی که پشت سرش ایستاده بود، اشاره‌ای کرد. سروان با تامل و تانی دستی بالا برد، و با لب‌خند به‌خسرو صبح به‌خیر گفت. قدم پیش‌گذاشت و با با او دست داد. آقای ذوقی یخ‌زده پشت میز خود ایستاده بود و از این ملاقات نابه‌هنگام برخود می‌لرزید. با خود فکر کرد، چه‌چیز فرمانده صاحب نام و مقام ارتشی را به‌دفتر او کشانده است. آیا خبر احضار پسرش به‌دفتر او را عصبانی کرده و باعث چنین ملاقات غیر منتظره‌ای شده است؟ هیچ سابقه نداشت، کسی با چنان مقام و مرتبه‌ای برای هر چیز یا به‌هر دلیل به‌مدرسه رجوع کرده باشد. سرگرد، افسر هم‌راهش را به‌مدیر مدرسه معرفی کرد:

"سروان یاوری، دکتر هنگ ژاندارمری شهر است. دکتری باسواد و همه‌چیز دان."

سروان با خسرو دست داده و آهسته با او خوش و بش می‌کرد، دست او را رها کرد و با مدیر مدرسه دست داد. سرگرد خودش نیز با مدیر دست داد و بی‌هیچ تعارفی روی صندلی خالی رو به‌روی مدیر نشست و به‌سروان اجازه‌ی نشستن داد. برای خلاص شدن از حضور پسرش در دفتر از مدیر پرسید:

" کار این آقای جوان تمام شده؟"

"بله قربان! همین حالا به‌کلاسش برمی‌گرده."

با خروج خسرو از دفتر، سرگرد رشته‌ی کلام را به‌دست گرفت و یک‌سر به‌اصل مطلب پرداخت:

"آقای ذوقی! از پسرم شنیدم، در کلاس چند بیمار است و شما برای رعایت حال بچه‌ها و جلوگیری از سرایت مرض، آن‌ها را از دیگران

جداکرده‌اید. این کار پسندیده‌ای است، اما کافی نیست. با جدا سازی میز و نیم‌کت بیماران، از سرایت مرض بسیار کم کاسته می‌شود. به‌ویژه در روحیه‌ی بیماران که کودکانی بیش نیستند، بسیار اثر بد می‌گذارد. دکتر ما آقای یاوری، از پزشکان بسیار مجرب ارتش است. بعد از تحصیلاتش در دانشگاه تهران، مدتی در بیمارستانی در شهر دوسلدورف آلمان کار کرده و تخصص دیده است. رابطه‌اش را با آن بیمارستان درست و محکم نگه‌داری کرده است. از آن‌جا آخرین تحقیقات و اکتشافات پزشکی را دریافت می-کند. اگر اجازه باشد، این بیماران را تحت مداوا بگیرد. همه مخارج دارو و درمان را خود من به‌عهده می‌گیرم."

"این کاری انسان دوستانه و خدا پسندانه است. چه بهتر از این...؟"

سروان یاوری، تا کنون ساکت نشسته بود و به‌سخنان سرگرد فرمانده گوش می‌داد، دست از بازی انگشتانش کشید و رو به‌مدیر مدرسه گفت:

"آقای مدیر! من درمان را صبح‌ها در مدرسه انجام می‌دهم و چون کار بر روی چنین امراضی درد و ناراحتی ندارد، خواهش دارم، تا حد امکان از دخالت خانواده‌ها در امر درمان جلوگیری کنید."

"چه اشکالی دارد پدر و مادرها به‌کمک ما بیایند؟"

"خودتان خوب می‌دانید، در اثر تبلیغات عامه پسند، دوا و داروهای ما چون ساخت خارج است و خارجی‌ها کافر و از دین خارج‌اند، حرام است. حتی بعضی از ژاندارم‌ها معتقدند، این داروها با عرق و مشروبات الکلی یا شیر خوک تهیه می‌شود. من حوصله‌ی سر و کله زدن با عوام را ندارم."

"من فکر می‌کنم، از خانواده‌ها برای کمک به‌امر درمان که بزرگ‌ترین هدیه‌ی فرمانده‌ی ژاندارمری است، دعوتی به عمل آورده و خود آن‌ها را وارد عمل کنیم."

"من هیچ مخالفتی با این کار ندارم، به‌شرط آن‌که باعث دردسر و گرفتاری با مذهب و مسجد نشود. ما خودمان به‌حد کافی دردسر داریم."

"من جوری پیش می‌روم که خود آن‌ها داوطلب کار شوند و به‌ما کمک کنند."

سرگرد فرمانده از جا برخاست و با دراز کردن دستش به‌سوی مدیر آماده‌ی رفتن شد و گفت:

"هم‌آن‌طور که جناب سروان فرمودند، ما به‌قدر کافی دردسر داریم. باید رفته و به‌کارها برسیم. جناب سروان خدمت شما می‌مانند، تا کارها و معاینات اولیه را انجام بدهند، و برنامه‌ی کارشان را تنظیم کنند."

خسرو با بچه‌های دیگر در حیاط مدرسه سرگرم دویدن و بازی بود. بازی بچه‌ها با هیاهو و فریادهای شادمانی هم‌راه شده بود. "حسن آل احمد" قاری مدرسه، به‌او نزدیک شد و مزورانه چشم‌هایش را گرد کرد و پرسید:

"آتش سر! معنی سوسیالیسم چیه؟"

خسرو با شک به‌او نگاهی کرد و کاغذی مچاله شده را در دست او دید. شک و تردیدش چند برابر شد و با آرامی گفت:

"این کلمه را نشنیده‌ام. اولین باره می‌شنوم. شما در کجا به‌این کلمه برخورده‌ای؟"

حسن آل احمد بازی‌خورده، نگاهی تند به‌کاغذ دستش انداخت و آن‌را گشود. خسرو ردیف کلماتی را که ستون‌وار بر کاغذ نوشته شده بود، دید. بازی خطرناکی آغاز شده بود. خسرو خوب می‌دانست، این هم‌کلاسی و خانواده‌اش از نُذریات و خیرات و مبرات مساجد روزگار می‌گذرانند، او اهل این حرف‌ها نیست و باید کسی از او چنین خواسته باشد. به‌خصوص که دست‌خط نوشته با خطی خوانا و زیبا نوشته شده بود. هرچند خط خود حسن هم به‌همان خوبی است، اما نوشته فرق عمده‌ای با نوشته‌های کودکانه داشت. خسرو به‌او گفت:

"حسن آقا! من معانی این کلمات را نمی‌دانم، اگر نوشته‌ات را به‌من بدهی، جواب هر یک را پرسیده یا از لغت‌نامه درآورده برایت می-آورم."

حسن به‌راحتی فریب خورد و کاغذ را به‌دست خسرو داد. باید بود، منشا این سوالات را پیدا می‌کرد و می‌دانست چه‌کسی او را به‌این ماموریت اعزام کرده است. اگر چه بازی کودکانه بود، می‌توانست در این شهر کور و کر دردسری ناخواسته فراهم کند. خسرو نمی‌خواست، چشم و گوش بسته گرفتار حماقت مشتی متعصب جاهل شده باشد.

برفی که از چند روز پیش شروع به‌باریدن کرده بود، آخرین زور و قدرتش را به‌رخ شهر خشت و گل کشید و کارگران بیکار را پارو بر شانه با آواز خوش پاروکردن برف به‌خیابان‌ها کشید و کوچه‌های تنگ و باریک را تا بسته‌شدن راه تهدید کرد. صحن مدرسه یک‌دست سفید شده بود و بچه‌ها کلاغ‌هایی می‌نمودند که بر پهنه‌ی برفی به‌جست وخیز آمده‌اند. "محمود زیرکی" جزو شاگردان کچل، تا کنون جایی مجزا در کلاس داشت و به‌خاطر کف دستی، صافی کله‌اش به "قوتور" ملقب گردیده بود، حالا با سری افراشته و زخم‌هایی التیام یافته، دست‌رنج دکتر احسان یاوری سروان ژاندارمری شهر، خود را به‌خسرو رساند و از پشت سر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. با مکث خسرو با او شانه به‌شانه شد. هر دو قدم‌زنان در صحن مدرسه پیش رفتند. محمود قوتور به‌خسرو گفت:

"می‌بینی خسرو؟ همه‌ی زخم و زیال سرم خوب شده. دست دکتر یاوری درد نکنه. بی‌چاره پدرم چه زحمت‌ها واسه من کشید؟ حتی یه دفه بعد از فروش محصول، همه‌ی اهل خونه رو را انداخ، بریم مشهد و از آقای امام رضا شفا بگیریم، که هیچ گهی نخورد. چند روز به‌پنجره‌ی فولاد زنجیرم کردن که هیچ فایده نداشت. چندتایی انار برای سر سال نو انبار کرده بود، می‌خاد چندتاشو برا دکتر پیش‌کش بی‌آره؟"

"پدر تو چه‌کاره است؟"

"باغ‌بون اجاره‌دار. باغ مردمو اجاره می‌کنه."

"گمان نکنم دکتر چنین چیزی را قبول کنه."

"واسه همین بوبام گفته ببریم تو اداره ژاندارمری که اگه خواست همه یه گازی بزنن."

"ظهر از مدرسه یک‌سر به اداره می‌ریم. بابات کجاس؟"

"قرار بشتیم هم خر بیاره دم مرسه و هم‌را هم بریم اداره."

"پس ظهر جلو مدرسه با هم می‌رویم."

بهار داشت از راه می‌رسید و یخ‌ها آب شده و خاک ترک می‌خورد. بوته‌های وحشی و گل‌های گل‌خانه‌ای در حیاط خانه‌ها به‌باغ‌چه‌ها منتقل می‌شد و مادران کوزه و تُنگ‌های سفالی را سبزه و تره‌تیزک می‌رویاندند. بچه‌ها نیز تغییر شکل داده و سر و صورت تازه‌ای به‌خود گرفته بودند. دیده شد، بعضی از کلاس پنجمی‌ها شلوارشان را شب‌ها نم‌زده و

زیر تشک پهن می‌کردند، تا صبح با شلوار اطوزده سر کلاس حاضر شوند. در جیب‌های پاره و آویزان کت‌ها مرمت شد و دکمه‌های افتاده‌ی پیراهن‌ها به‌جای خویش باز آمدند. حتا یقه‌ی سفید کت‌ها نو نوار شد. مغازه‌ی مطبوعاتی خیام پیرالهی جوان تبعیدی که تا این زمان فقط چند روزنامه‌ی عصر پایتخت و کتاب‌های درسی و دفتر و قلم می‌فروخت، شکل و نمایی پیدا کرد، اضافه بر مجلات هفتگی و ماهیانه کتاب‌هایی پشت ویترین مغازه‌اش خودنمایی کرد. ناصر اناری با گریه و زاری پدرش را مجبور کرده بود، مجله‌ی روشن‌فکر را آبونه شود، با شماره‌ی جدید مجله به‌مدرسه آمد. خسرو را در گوشه‌ای گیرآورد و مجله را گشود و صفحه‌ی مورد نظرش را به‌او نشان داد و پرسید:

"تو سرگرد خسرو روزبه را می‌شناسی؟"

"بله! عموی من است و اسم مرا به مبارکی اسم او خسرو گذاشته‌اند."

" می‌دانستی دست‌گیر شده و مشغول محاکمه‌ی او هستند؟"

"بله! چند ماه است برای محکوم کردنش تلاش می‌کنند."

"میگن حکومت می‌خاد او رو اعدام کنه."

"آن‌ها خیلی چیزها می‌خوان، اما بزرگان و روشنفکران و مردم پیش‌رو همه‌ی کشورها جهان خواهان آزادی او هستند و این‌ها مجبورن به‌خواست پیش‌روان و بزرگان جهان جواب بدن."

"یعنی نی می‌تونن او رو اعدام کنن؟"

اشک در چشمان خسرو حلقه زد. معلوم بود، به‌خوبی از نتیجه‌ی محاکمات فرمایشی دست‌گاه دادگاه نظامی آگاه است و سرنوشت عمویش را از پیش تعیین شده، می‌داند. با تمام این احوال برخود مسلط شد و جلو ریزش اشک را گرفت. دلش می‌خواست از دست سوال‌های ناصر بگریزد. اما ناصر که رفاقتش را به‌خسرو ثابت کرده بود، با هم‌دردی قدم به‌قدم هم‌راه او پیش‌رفت و تا کنار میز تنهایش نگذاشت.

بهار کوتاه و یک‌ماهه‌ی شهر به‌پایان رسید و از نیمه دوم اردیبهشت‌ماه گرما هم‌قدم و هم‌پای بادهای تابستانی از راه رسید. تندبادهایی از دریاچه‌ی حوض سلطان لب‌شور و نمک‌سود برمی‌خاست و سر راه شن‌ها و ماسه‌های دریاچه را با خاک و خل دشت طراز ناهید

آغشته و در چشم و چار شهر فرومی‌کرد. بادهای لب‌تر از جانب همدان می‌آمد که شدت و حدت نمک و غبار را کمی کاهش دهد، اما در میانه راه بر سر شهر به‌منازعه و مجادله رسیده جنگ میان‌شان مغلوبه می‌شد و از این ره‌گذر شهر خشت و گل در گرد و خاک مدفون می‌شد.

خسرو هم دل و دماغ روزهای پیش را نداشت. کم حرف و ساکت و سر به‌زیر افکنده در خیالات خود غرق بود. به‌روشنی هویدا بود، چیزی درونش را می‌خورد و می‌تراشد، اما چیزی بروز نمی‌داد و هر چه بود در دلش پنهان می‌کرد. ماه اردیبهشت هم رو به‌پایان داشت و فصل امتحانات آخر سال از راه می‌رسید. معلمین در کلاس‌ها به‌دوره کردن دروس پرداخته و شاگردان را برای امتحانات حاضر می‌کردند. خسرو از این جهت خیالش راحت بود و می‌دانست درس و مشق را سر وقت و هر شب قبل از خواب آماده کرده و نیازی آن‌چنانی به‌دوره کردن درس‌ها ندارد. اما اوضاع خانه مغشوش بود، انتظاری کشنده و کش‌دار همه‌ی اهل خانه را درخود خفه کرده بود. تا روز بیست و سوم اردیبهشت از راه رسید و رادیو خبری داغ و سوزنده را پخش کرد.

آقای ذوقی با تجربه سیاسی گذشته‌ی خود دست به‌کار شد و امتحان خسرو را به‌معلم کلاس پنجم گوش‌زد کرد. مبادا حمل و انتقال پدرش باعث ناتمام ماندن تحصیل او و ضایع شدن یک‌سال از عمرش شود. خسرو نیز این معنی را خوب می‌دانست و از گفته‌های پدرش دریافته بود، آن خبر به‌آسانی و راحتی دست از سر آن‌ها برنخواهد داشت و ترکش تیرهای شلیک شده کمانه کرده و دامن آن‌ها را نیز خواهد گرفت. آقای حجت الاسلامی با انداختن مسئولیت امتحانات زودرس به‌عهده‌ی آقای مدیر خسرو را به‌تنهایی آزمایش کرد و نمرات او را به‌دفتر گزارش کرد.

آن روز خسرو سخت گریسته بود و سرخی چشمانش از زاری و ناله و درد حکایت داشت. وقتی ناصر با او رو به‌رو شد، حیرت‌زده از او پرسید:

"خبری شده؟"

"دیروز او را تیرباران کردند. ما را هم به شهری دور تبعید کرده‌اند. فکر کنم فردا ما را حرکت می‌دهند و به‌اسارت می‌برند.

1350

ابتر

ابتر

اولش بدجوری خوف‌کردم. ترس خفه‌کش یقه‌ام را گرفته‌بود. چه کسی ممکن است، آب قلیه و شاش دختر نابالغ، استخوان پیشانی سگ با دمب‌لیچه بز را جوشانده و خشک‌کرده و سوزانده و خاکسترش را در پاشنه‌ی در خانه‌ی ما چال کرده باشد؟ یا چه کسی، اسم اعظم را بر نعل حماری نوشته و زیر آتش سر شاخه‌های عناب و سه‌پستان کرده. چه دستی مغز کلاغ را با آب‌دهان خر، خمیر کرده و در لقمه‌های پر مگس‌سبز مثل دُلمه‌ی برگ مو، به خورد من داده؟ کدام قرابه‌ی سر بسته، بر رف کدام سردابه، هم‌زاد مرا زندانی کرده‌است. دستم خواهی نخواهی به‌طرف حافظ درازشد و تفالی به‌آن باطل‌سحر خوش‌یُمن همیشه‌سبز زدم. اما مشکل را چاره نشد، چاره‌ی هیچ مشکلی نبود.

نبود. نه جلو و نه پشت سرم. نه! زیر پایم هم نبود. نبودش مثل چیزی بود که از اول وجود نداشته‌است. دور و بر، جلو و عقب و چپ و راستم را نگاه‌کردم؛ با دقت هم نگاه‌کردم، اما نبود. نمی شد، نباشد. باید بود باشد. بعضی چیزها واجب‌بالضروره هستند، یعنی نمی‌شود، نباشند. مثل سیبی به‌هوا پرت شده، همه‌ی زور و قوه هم به‌کار گرفته باشد، سیب بالا می‌رود، خیلی بالا، چرخ می‌زند، باز هم چرخ می‌زند، اما عاقبت به‌زمین بازمی‌گردد. هوا در ریه‌ها حبس می‌شود، صاحب ریه هر قدر پر قدرت و مقاوم باشد، هوا از سوراخ‌های بینی بیرون زده و رو به بالا تنوره می‌کشد. هر چیز، آن‌طور است که باید باشد. حتم دارم، آن نیز، آن‌طور بود که باید بود باشد. اما چه‌طور می‌توانست، بی من به‌راه خود رفته‌باشد؟ چگونه ممکن بود، مرا در جایی رهاکرده و خودش، روی نیم‌کتی یا یک صندلی، حتی روی زمین دراز به‌دراز، درازکشیده‌باشد؟ باید بود به-

خودم شک کنم، یعنی تنها محل اشتباه خود من هستم. بودنش با من و هم‌راه من، قانونی تخلف ناپذیراست؛ درست مثل سنگینی سنگ و سبکی هوا. این خود منم که دوچار اشکالی شده‌ام. آن‌هم پس از سر کشیدن هر روزه‌ی یک بطری الکل سفید، با شکم خالی، از سر شیشه، بی‌آن که یک پره‌ی گوجه فرنگی، یک گاز خیار شور، تکه‌ای پنیر دهنم گذاشته‌باشم. مسلم است، مست کرده‌ام. شک نیست، فشار الکل قدرت بیناییم را ضعیف کرده و مغزم پریشان شده است. نوشیدن روزی یکی دو بطری الکل سفید، قاطی کردن آن با آبجو و شراب و و یسکی و هزار زهرمار دیگر، چیز به‌نام عقل و مغز برایم باقی‌نگذاشته‌است. چه بسیاراند، گربه‌هایی که دیوانه‌وار، به‌دنبال دم خود، آن‌قدر چرخ زده‌اند که سرشان به دوران افتاده‌است. چه سگ‌هایی که دم خود را، آن چنان گاز گرفته‌اند که عوعوشان به‌هوا بلندشده‌است. باید بود عیب را در سر و دم خود جست-جو می کردم.

خط راست، کوتاه‌ترین فاصله میان دو نقطه، میان دو ردیف سنگ فرش کف خیابان را گرفته و کوشیدم، راست بر روی یکی از آن خطوط مستقیم و تراز شده، آن خطوط موازی که هیچ وقت به‌هم نمی-رسند، قدم بردارم. رفتم و دیدم، دیگران با صورت‌های متعجب و چشم-های پرسنده، حرکات مرا زیر نظر گرفته‌اند. در نگاه‌شان اضافه بر تعجب و تمسخر، پرسشی نگران‌کننده و حیرت‌زده، موج می‌زد. گیرم مست کرده بودم، چه لزومی به‌امتحان هوشیاری و کنترل حرکاتم وجودداشت؟ چرا چنین شده‌ام؟ نه یک‌متر و دومتر، بیش از صد متر، طول خیابان اصلی شهر را که رفت و آمد اتومبیل در آن ممنوع است و صاحبان مغازه، اجناس و حراجی‌های خود را، جلو فروش‌گاه پخش‌کرده و کافه ها، میز و صندلی‌ها را کف خیابان چیده‌اند؛ با قدم‌های شماره شده و میزان یک‌بند باز، پیش‌رفتم. اگر بشود، از یکی دو تلو کوچک که خورده‌بودم؛ یا از دو سه تنه که به‌دیگران زده‌بودم، صرف نظر کرد؛ باید بگویم، هنور قادر بودم، راه راست را مثل آدمی معقول و سر به‌راه طی کنم.

پس چه شده‌بود؟ چگونه ممکن بود، چنین چیزی پیش آمده-باشد؟ سایه‌ام به‌دنبال من نبود. صبح اول وقت، یعنی حول و حوش ساعت ده صبح. خورشید خودش را تر و تازه از اقیانوس آرام بیرون کشیده

و همان جا، روی دریا، تکان‌های لازم را به‌خود داده و آب‌چک‌های پر و بالش را ریخته‌بود و حالا با چشمانی از حدقه درآمده، دریده‌چشم و خیره، آسمان بی‌لک و پیس را زیرنظر گرفته‌بود. صبح زود، به‌محض سرزدن آفتاب، به‌دلیل تمام شدن ذخیره‌ی الکلی که هر شب، دو سه ساعت به دو سه ساعت بیدار شده و یکی دو لیوان از آن سر می‌کشم، تا خواب مرگی به‌سراغم بیاید و شب را هر طور شده سر کنم، تمام شده‌بود. گیج و منگ، با اعصابی به‌شدت تحریک‌شده و داغون، با دل‌شوره‌ها و کشش‌های دیوانه‌کننده رگ‌ها و پی‌ها، روانه‌ی اولین پخش مشروبات الکلی شدم. یقین داشتم تا ساعت نه صبح، هیچ مغازه‌ای از این دست باز نخواهد شد. جلو مغازه، روی نیم‌کتی که برای ایست‌گاه اتوبوس کار گذاشته‌شده، نشستم و هر چند لحظه به‌ساعت مچیم نگاه کردم. آن‌چه از آب و آتش عمل آمده، نثار زمین و زمان، مرگ و حیات، زندگی و همه‌ی مخلفاتش کردم. عقرب‌های ساعت به‌سنگینی کوهی عظیم، به‌صفحه ساعت چسبیده‌بود و تکان‌نمی‌خورد. تعداد ده نخ سیگاری که پشت بند هم دود کرده بودم، هیچ دردی از دلم برنمی‌داشت و هیچ مشکلی را حل نمی کرد. کامیون حمل مشروبات الکلی، بار زده، پر و پیمان از کارخانه رسید که سهمیه‌ی درخواستی این شعبه را پیاده‌کند. خارخار دیوانه‌واری به جانم افتاده بود که یکی از بسته‌ها را بازکرده و خودم را هر چه سریع تر بسازم. نمی‌دانم، چه چیزی یک الکلی دایم‌الخمر را از دست زدن به دزدی و سرقت باز می‌دارد. اما هر چه به‌بسته‌ها نگاه‌کردم، چیز دندان گیری که بتواند مرا از کشش اعصاب و خماری رعشه‌آور نجات‌دهد، در میان بسته‌بندی‌های چیده‌شده جلو در بسته‌ی مغازه نبود. چاره‌ای جز دندان بر جگر بستن و تحمل آن همه مشقت نبود. بالاخره صاحب مغازه را دیدم که صلانه صلانه، قدم به‌قدم پیش می‌آید. هنوز در مغازه را درست باز نکرده‌بود که از ردیف الکل‌های خالص سفید، یک بطری برداشته و پولی را که صد بار شمرده‌بودم، تمام و کمال روی پیش‌خان گذاشتم. بی‌آن که به‌اعتراض او که هنوز ماشین الکترونیکی حساب‌گر را روشن نکرده‌است، جوابی داده-باشم؛ سر بطری را باز کرده و قدر لیوانی لب پر سرکشیدم. تا میدان اصلی شهر، بیست تا سی‌دقیقه برای آدم سالم راه است و با لنگ‌لنگان من، به چهل و پنج دقیقه هم می‌رسد. تا رسیدن به‌خیابان شلوغ و ردیف مغازه‌ها

و بازار اصلی شهر، تمام محتویات بطری را سرکشیده و صد البته، سیگارهای پشت‌بند آن‌را هم دودکرده بودم. در میدان اصلی شهر، بی‌هیچ معطلی و این‌پا و آن‌پا کردن، به "Town Tavern " خرابات شهر داخل-شده و دو ته استکان " Mitsso " مشروبی فراهم شده از ته شیشه‌های همه مشروبات و چیز سگ‌خوری که او را به‌پیش باز گرگ می‌فرستد، سر کشیدم. حالم جا آمده بود و چشمم باز شده‌بود. نگویید با این اندازه الکل که من به‌رگ‌های خود تزریق کرده‌بودم، مگر چشم و چاری باقی می‌ماند. نه خیر با همه‌ی این احوال، دفتر یاداشتم را که کم از کتابی نیست و چند مداد تراشیده در جیب و عینک و ساعت و تلفن‌هم‌راهم را فراموش نکرده و درست و محکم در دست داشتم. از در خرابات بیرون آمده‌بودم و هنوز چند قدمی نرفته‌بودم که متوجه چیزی عجیب و غریب شدم.

"Come in under the shadow of this red rock
And I will show you something different from either
Your shadow at morning striding behind you
Or your shadow at evening rising to meet you;
I will show you fear in a handful of dust.

دور و برم را با دقت نگاه‌کردم. به‌پشت سر و جلو رویم خیره شدم. چپ و راست را با کنج‌کاوی بررسی‌کردم. عابرین به‌خیال این‌که چیزی، سکه‌ای یا اسکناسی از دستم افتاده، بی‌هدف و نادانسته همه جا را نگاه کرده و خیره براندازم می‌کردند. نمی‌دانستند، چه گم‌شده‌است. اما به‌گم‌شدن چیزی یقین کرده‌بودند. باید چیز پر ارزشی بوده‌باشد که مدتی آن‌چنان طولانی، این‌جا و آن‌جا و همه جا را با دقتی پرسواس، نگران و اندکی پریشان در جستجویش بودم. آن‌ها نمی‌دانستند، چه گم‌شده‌است؛ اما به‌گم شدنش اطمیان کرده‌بودند. با این فرق که من می‌دانستم، چه‌چیز را از دست داده‌ام و چرا باید هر طور شده آن‌را پیداکنم. سایه‌ام را از دست‌داده بودم. سایه‌ام در این‌صبح به‌دنبالم نمی‌آمد. با تغییر جهت و پشت کردن به‌آفتاب هم، سایه‌ام به‌جلو پایم باز نگشت. حتی نزدیک‌شدن، آفتاب به‌سقف آسمان نیز؛ آن‌را به‌سرپناه زیر پایم بازنگرداند. سایه‌ی من نبود. یعنی من، ادامه‌ی من، یا به‌طریقی وجود من، محو و ناپدید شده‌بود. آفتاب بر وجود من

می‌تابید، آن‌قدرش که باید در وجودم ذخیره شود، جذب می شد؛ اما اضافه‌ی آن از وجودم عبور نکرده و اثری از من بر در و دیوار، بر دار و درخت، بر زمین و زمان باقی نمی‌گذاشت. آیا نبودن سایه، یا محو آن به-دنبال یا پیش از من، دلیلش چیزی دیگر نبود. آیا آن گونه که شیخ مقتول در هیاکل النور از قول زروانیان نقل کرده‌است: وجود ما، انعکاس وجود، بر هیاکل نورانی در ماوراء طبیعت نیست؟ آیا به‌راستی این وجود من است که باعث سایه و انعکاس وجود من بر سطحی می‌شود؟ از کجا بدانم وجود، بازتابی از مُثل و ایده‌های اصیل در تفکر عقل محض نیست؟ آیا آن چنان که شیخ یونان، افلاطون کبیر گفته است، من و مایی در واقعیت وجود ندارد و همه‌ی این‌ها سایه‌هایی از حقیقتی مطلق، در تشعشات ذات عقل کل است؟ اگر چنین‌است، پس من چیستم. منی که راه می‌رود و حرف می‌زند و فکر می‌کند. آیا من خود سایه‌ای هستم و خیال می‌کنم، حقیقت دارم؟

مرغ در بالا پران و سایه‌اش
می‌رود بر روی صحرا مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود

مغزم به‌دوران افتاده‌بود. امواج آتش‌فشان الکل، با پس و پیش رفتن‌هایش، رگ‌های تنم را تا حد انفجار رسانده‌بود. نا و توان راه رفتن برایم باقی نمانده‌بود. عطشی داغ و سوزان دیواره‌های معده را به‌کش و قوس درآورده و تشنگی تا مغز استخوانم تیر می‌کشید. مقدار موجودی الکل در خونم به‌شدت پایین افتاده بود و دست‌هایم به‌وضوح می‌لرزید. سرم روی گردن به‌پیچ و تاب درآمده‌بود و پاها، زانوان و ران‌هایم توان تحمل سنگینی وزنم را نداشت. به‌چپ و راست پرت می‌شدم

چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد.

زمین از زیر پایم خالی شده‌بود. نقطه اتکایی برایم نمانده‌بود. فرضیه انسان معلق در فضای ابن سینا، می‌توانست خودش، وحدتش و بودنش را حس کند. من اما خود را، دنباله‌ی خود را، انعکاس وجودی خود را از دست داده‌بودم. گیرم در یکی از جست‌جوها و چشم دراندن‌هایم، سایه‌ای بر زمین، چیزی پریده‌رنگ و بی‌رمق را، به‌دنبال خود دیده بوده

باشم. دیده‌بودم، عکسی سیاه و سفید که از صندوق‌خانه‌ی خاطرات درهم و برهم و گاه مغشوش مادر بزرگی نک و نال‌کنان، لنگان و پا کشان به دنبال من روان بوده‌است و از خستگی و درماندگی، آن‌چه از آب و آتش عمل آمده، نثار پدر و مادر، کس و کار من کرده باشد. چه فایده از آن می توانستم گرفته باشم؟ چه کمکی به‌بود و نبود من، به‌هستی و وجود من می توانست کرده باشد؟ وقتی دقیق‌ترین، چون و چرا ناپذیرترین قوانین علمی نیز دست خوش خطا و درست است، وقتی تمام فرضیات علمی، گول زنکی قابل مکیدن در دست کودکی به‌نام تکامل است. وقتی حواس من در عین صحت و سلامت، فقط ابزار کوچکی به‌نام وسایل آزمایش است و همه‌ی آن‌ها نیز بر خطای باصره و سامعه و لامسه استوار است؛ برای اثبات و یقین، برای حتمیت و قطعیت؛ دریافت‌های من، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد. گیرم همین حالا، با همین حواس ناقص و عقل عاجر به‌این نتیجه رسیدم که نه، من وجود دارم و وجود ذی‌جود من با واقعیت صرف برابر است، از کجا که چند لحظه پس از آن، دوباره دوچار همین وضع و برداشت نشوم. از کجا سایه‌ام دوباره پشت درخت یا دیوار خرابه‌ای غیبش نزند. پس از این‌همه ترقیات و پیش رفت‌های علوم گوناگون که در تکنولوژی خود را به‌ثبت و اثبات رسانده، چه به‌دست آمده و می‌آید؟ از این همه دارو، قرص،کپسول، آمپول و تزریق، در من چه حاصلی به بار آورده است؟

من بی‌می ناب زیست نتوانم
بی‌باده کشید بار تن نتوانم
من بنده‌ی آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من! منی که بی‌وجود الکل، کشید بار تن نتوانم، چه طرفی از این‌همه ترقیات و اکتشافات بسته‌ام؟ از این‌هم بدتر، از این‌هم رکیک‌تر که چشم و چار خود را از دست داده‌ام. گوشم به‌جز صداهایی را که می خواهم نمی‌شنود. لامسه‌ام به‌جز چیزی ناهم‌وار و ناهنجار را درنمی‌یابد. باز همین که ساقی، جام دیگری حواله کند. لیوان دیگری پُر کند، دستم دراز می‌شود و با نیرویی ماوراء طبیعی، با قدرتی غیر قابل باور، قدرت گرفتنش را در خود احساس‌کرده و محتویات آن‌را تا ته سرمی‌کشم. سر

می‌کشم و در انتظار لحظه‌ی فراموشی، بی‌خویشی و از دست‌دادن خود، چشم به‌راه می‌مانم. چشم به‌راه می‌مانم و به‌انکار قدرت الکل، دارو، و همه-چیزهای دست ساخت و مصنوعات گوناگون می‌رسم. باز چیزی درون ذهن، هوش و گوشم فریاد می‌زند؛ من، من است. من، من است و نه کامل است و راضی به‌رضای هیچ رضایتی. نردبانی بلند و طولانی، جرثقیلی بی-انتها، طنابی تا عرش اعلا را، بالا رفته و احساس می‌کنم، کنترل کننده‌ی دست‌گاه، از سر شوخی، دشمنی یا بدخواهی، چنگک و حلقه‌های نگاه-دارنده را با فشار دکمه‌ای، از اندامم باز کرده و مرا در میان هوا و زمین معلق نگاه‌داشته‌است. اول معلق و بی‌وزن، مانند پرکاهی به دور خود چرخ-می‌زنم و ناگاه سقوط آغاز می‌شود. سرعت سقوط آن‌چنان است که تمام رگ‌ها، پی‌ها و اعصابم، در سراسر تنم، تیرمی‌کشد و فریادم را مانند غریقی در میان دریا، گوشی نمی‌شنود و یا خود را به کر گوشی می زند. سقوط آزاد، آن‌قدر ادامه می‌یابد، تا خود را به‌لیوانی دیگر، بطری دیگر و هورت کشیدنی دیگر، برسانم. اگر می‌فروش هم دندان‌گردی کرده و خرقه‌ی پشمین به گرو نستاند، به‌مشتی قرص و کپسول و گرد و شربت، بسنده می کنم.

می‌بایست گریخته‌باشم. می‌بایست پیش از این‌ها گریخته‌باشم. می‌بایست پیش از این‌که الکل در تمام نسوج تنم نفوذ کرده و به‌جای خون در رگ‌هایم جاری شده‌باشد. پیش از این‌که مخ و مخچه، نخاع و بصل النخاعم، به‌شکل ماده‌ای مایع و لزج درآمده و در جای‌گاه خود مرداب وار لب‌پر بزند، رفته‌باشم. حسنی که فرار دارد، اگر چه از سنگ‌هایی تیپایی، کلوخ ها و قلوه‌سنگ‌ها پرتابی آغاز می شود، اگر از بادیه و هاویه می گذرد. اگر هرگز بر راهی هم‌وار و به‌هنجار نمی‌رسد، دست کم تا بی‌نهایت ادامه دارد و می‌توان آن‌را تا افق‌های دور، دور و کور، تا هر ناکجا آبادی به‌پیش-برد. سبزها، زردها و خاکستری‌ها با سرعتی گریزنده، با شتابی فرّار، از پشت شیشه‌های قطار می گریزند. درخت و سبزه و ساختمانی نیست که بیرون از چهار دیواری قطار مرا، ذهن مرا، به‌خود جلب کند. تنها رنگ‌ها هستند که در تلالو نوری ساطع رو در گریز نهاده و مرا به‌پیش می‌رانند. به‌کجا اصلن مهم نیست. مقصد در کجا قرار دارد به‌ذهنم خطور نمی‌کند. تنها دغدغه‌ی مایع سیال ذهنم رفتن‌است. رفتن از چیزی که مثل خوره به‌جانم نفوذ کرده و به‌شکل وهمی پایان‌ناپذیر کره‌ی فسفری مغزم را، در حیطه‌ی

اختیار خود گرفته‌است. برای چه، به‌چه دلیل و به‌کجا می‌گریختم، هیچ معنا و مقصودی را در ذهنم زنده‌نمی‌کرد. تنها چیز قابل فهم برای من فرار است. فرار است و بس. فرار از خودم و فکر سایه‌ام که مرا ترک کرده‌است. گریز از دنباله‌ای که به‌دنبال من نمی‌آمد. منی که دیگر نیست و هیچ نشانه‌ای از خود در من باقی نگذاشته است.

این تنها من نیستم که می‌گریزم. درختان، ساختمان‌ها، پل‌ها و حتی جاده‌ها رو در گریزنهاده و آرام و قرار از دست داده‌اند؛ از چیزی می-گریزند. خود قطار نیز با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت از مبدا گریخته و و به‌مقصدی که هیچ گاه برایش معلوم نبوده‌است، پیش می رود. این تنها من نیستم که از چیزی، از چیزی که برایم صاف و روشن است، چیزی که به‌طریقی وجود، هستی و واقعیت من بود، می‌گریختم، بسیار بوده‌اند، کسانی پیش از من که گریخته‌اند و هنوز با همان شتاب پا در رکاب راه دارند. مگر این‌همه نیم‌کت خواب‌ها، زیر پلی‌ها، کارتن خواب‌ها و خانه به‌دوشان از جایی، از روز و روزگاری آغاز نکرده‌اند. مگر آن‌ها نیز، متوجه نشده‌اند، چیزی از وجودشان کنده‌شده و در سطل ذباله‌ای، در تل‌انبار آشغال‌دانی و یا در خرت و پرت‌های سمساری به جای مانده‌است. مگر آن‌ها هر صبح به‌امید یافتن گم شده، از دست داده و از دست رفته‌ی خود، خود را در مرداب عفن و تهوع‌آور الکل، مواد مخدر و داروهای گوناگون غرق نمی کنند؟ مگر آن‌ها که هر روز، پس از سگ‌دو زدن‌ها، لاشه‌خواری‌ها و آشغال گردی‌ها به‌یک جا، به‌یک مکان؛ به‌نیم‌کتی، زیر پلی یا پاره کارتنی می‌رسند، مگر همین کار را نکرده‌اند؟

دیوارها و دیوارها و باز دیوار پشت سر دیوار. دیوارهایی از سنگ و آجر و سیمان، میله گرد و نبشی و فولاد. دیوارهایی از ملات سنگ و ساروج و سرب مذاب. دیواری پشت‌سر دیوار رو به‌روی دیوارهایی که راه را از هر طرف بسته و سد کرده‌اند. دیوارهایی که با ارتفاع آسمانی‌شان حقارت ترا تحقیر می‌کنند. دیوارهایی که راه را برای رفتن، گریز و حتی ایستادن تو بسته‌اند. دیوارهایی که تا اوج رفیع ابر و آسمان قد کشیده‌اند. اگر روزگاری قد قامت خود را با کوه قد می زدی، شرمی در آن نبود که تو با همه خردی، کوچکی و ناچیزی؛ چیزی بودی، پاره‌ای، جزیی، سنگ پاره‌ای از خود کوه، و کوه ترا برادروار نگاه می‌کرد. اما چه کنی اکنون، که دیوار با

چشم‌هایی دریده و سنگی، رگ زده و هیز، سنگین و با وقار ترا تحقیر می‌کند. با سایه‌ای که بر سرت انداخته‌اند، سایه‌ات را از تو ربوده‌اند و ترا بی‌دنباله، بی‌سایه، همانند قاطری نازا نگاه می‌کند و با ردیف دندان‌های آجریش، سفالیش و بلوکه‌های سیمانیش، نیش‌خند می‌زند. کوه را با توان زانوان بالا کشیده‌ای، پرچم افتخار را بر قله‌ها به‌اهتزاز نشانده‌ای، اما دیوار از اول به‌تو ایست می‌دهد. ترا مجبور به‌توقف می‌کند، چرا که جنس دیگری است. از چیز دیگری است. اگر بر آن سوار شوی، خود را از آن، به‌بالا و به‌بالاتر بکشی، سلطه خویش را بر آن استوار کنی، ترا در شمار دزد، سارق و گردنه‌گیر قلم‌داد می‌کنند. دیوار سد تسلط ناپذیری است که سلطه بر آن، تنها با کلنگ تخریب ممکن است. اگر دیوار را نمی‌خواهی. اگر راه بر تو بسته است، تنها به‌یک طریق، راهت گشوده خواهدشد و آن انکار هر چه دیوار است.

دیوار از پس دیوار که تا عمق خدا قدکشیده‌است. دیواری که راه بر پرنده و چرنده و خزنده بسته‌است. اگر بر بال‌خیالت شهامت پروازی باقی به‌جای مانده‌است، به‌مقراض استحکامش آن‌چنان قیچی می‌زنند که تو را به‌پرقیچی دست‌آموزی بدل کنند که با مشتک آب و دانه، به‌هر ذباله دانی سقوط کنی. چنان به‌کثافات آلوده می‌شوی که همه‌چیز در تو نابود می شود. آن‌وقت است که به‌دنبال سایه‌ات، به‌دنبال دنباله‌ات که تنها نشانی از تو بر بودن تو است، بر سیمای رنگ‌پریده‌اش نشانی از تو باقی است، به هر مذبله و مکثفی سر بکشی. درخت‌ها، سبزه‌ها و تمامی سبزینه-های سبز اگر جسارت سر برکردنی یابند، در آهن جوش راه‌ها، بی‌راهه‌ها، و بن بست‌ها اسیر می‌شوند، تا به‌گورزادی قوزپشت بدل شوند که تنها در محافظت حصاری با دیوارهای آهنی رشد توانند کرد.

وول خوردن. لولیدن. خزیدن، به‌روی بدن خزیدن در میانه‌ی چنین راهی، راه را با نرمای تن لزج و عرق کرده‌ی رهگذران بسته است. راه را سد کرده‌است. به‌هم تنه‌زدن. پای هم را لگدکردن. بوی متعفن و تهوع آور بدن‌های خیس و زیر بغل‌های به‌کرم نشسته را به‌زور به‌خورد هم می‌دهد. بوی دهان‌های عفن و تبخیر شده‌ی آن‌چه پیش از این بلع کرده-اند. رایحه‌ی گندیده و گند گرفته‌ی اندرونی صد بار آلوده‌تر از بیرون و به‌تحلیل و حلال و محلول رسیده را به‌هوایی زندانی در عماراتی سر به فلک

کشیده رها کرده‌است. عماراتی که آسمان را خراش داده و با زوایای کژ و معوجش، به‌قفسی تنگ و خفقان‌آور بدل گشته است. همه می‌آیند و همه می‌روند. همه با سرعتی که تنها پوزارهای عرق کرده، شتاب آن‌را می فهمد، به‌این‌سو و آن‌سو می‌دوند. همه در نور تیره و تاری که از ارتفاع ناباور عمارت‌ها، جرات رسیدن به‌خاک را به خود نمی‌دهند، هیچ معلوم نیست به‌چه جهت و برای چه، چتر بر سر گرفته‌اند. چترهایی پاره و پوره، چترهایی پوده و فرسوده که هیچ چیز را از هیچ چیز محافظت نمی‌کند. در این سنگ‌ستان بی‌ترجم آهن و فولاد، نه بارانی است، نه برفی و نه آفتابی که به‌محافظت چتری نیاز باشد. بی‌شک اینان خود را از خود پوشیده‌اند. شاید چشم‌ها هنوز قادر به دیدن آن‌چه دیدنی است، نگشته‌است. شهری شلوغ و پلوغ از چترها، کلاه های حصیری چینی که تا گردن را پوشانده است. شاید همین پوشیدگی و بسته‌بودن چشم‌ها، سرعت این لولندگان را چنین شتاب بخشیده‌است.

راه را گم‌کرده‌ام. در تابش این‌همه نور. در زیر این‌همه چراغ، چراغ‌های برق، نورهای شمع، نورافکن‌ها و فلورسنت‌ها. در زیر این همه نئون با قوه‌های خورشیدی و خورشیدهای قوه‌ای به‌پیش رانده می شوم. کاروان سواری‌ها، اتوبوس‌ها و قطارها به‌سرعتی شتاب‌زده به سویی روکرده‌اند. همه می‌روند. آن‌که تازه رسیده‌است، نفس تازه‌نکرده به راه می‌افتد. کاروان اتومبیل‌ها، سواری‌ها، اتوبوس‌ها و قطارها مرا به پیش می-راند. می‌روم و نمی‌دانم به‌کجا رانده می‌شوم. می‌روم با کاوانی، با کاروان‌هایی که هیچ منزل و ماوایی، هیچ بارانداز و بار برگرفتنی، در خیال پریشانش نمی‌گنجد. صدای عرب‌کوری که بر تنبک سفالینش با نوای بزغاله‌ای که به‌کاری شرم‌آور گرفتار است، می‌کوبد و میخواند در کناره‌ی ستونی. ضربه-ی انگشت‌های خیزه‌رانیش، صدای هزاران قطعه سنگ در اهرام "اختانون" را زهرابه‌ی هر گوش کرده و به‌نوای مستی شتر در بادیه می خواند:

ابتر

هو الابتر

انا الابتر

انکم خُلق الابتر

و الارض الاقدس
و السماء الاطهر
ان الانسان هو الابتر
ابتر، ابتر...

در کاروانی زاده شدم. هم‌راه کاروان‌ها رانده‌شدم. پیاده و سواره، همه به‌زیر بار و به روی کار، هم‌پای کاروان روان، رانده شدم. راه‌ها، راه-روها، بزروها، کوره راه و شاه‌راه و بزرگ‌راه و کوچک‌راه. راه‌ها و راه‌ها و راه‌ها. خطوط موازی که هیچ‌گاه به‌هم نمی‌رسند. راه‌هایی از کوه‌ها، کمرها، کتل‌ها و بادیه‌ها. بادیه همیشه یک‌شکل است. ریگ است و ماسه‌ی روان. رنگی به‌جز زرد در خیال بادیه نمی‌گنجد. زرد است که موج در موج دریایی خشک نعره‌می‌کشد و به‌در و تپه می‌کوبد. زرد است که تا زرداب معده بالا می‌آید و زهرابه را در شلوار خیس، روان می‌کند. آن قدر زرد می‌زند که زهره‌ات آب می‌شود. در بادیه راهی نیست، حتی نشانه‌ای از نمدپیچ پای شتری دیده‌نمی‌شود. در بادیه راه در چاه گم می‌شود و تنها خار بوته‌ها و تنگس‌ها و پاچه‌خیزک‌های خلنده به‌جای سبز، به‌جای سبزی درخت هلهله می‌کشد، تهلیله می‌کند. در بادیه آب همیشه سراب است و غول بیابان پریان دریایی. نه‌چشم را اعتباری است نه خیال را اعتمادی. بادیه همیشه بادیه بوده‌است و تا ابد بیابان خواهد ماند. هر واحه، جنگلی از غولان و دد و سباع که به‌انتظار دریدن ثانیه شماری را در تسبیح بلند شاه مقصود و تربت و پشگ بز به‌شماره نشسته‌است. در بادیه تو نیستی که به‌پیش می‌روی، این بی‌راهه است که ترا تا انتهای سرگردانی دنبال می‌کند. تو می‌روی و ناقه نمی رود به زیر محملت.

گم شده‌بودم. گمم کرده‌بودند. چیزی از من در جایی مانده‌بود و نمی‌توانستم آن را به‌یاد بیاورم. پاره‌ای از من جداشده و به‌جایی پرتاب شده‌بود، پرتابم کرده‌بودند و از آن بی‌خبر مانده‌بودم. جاده‌ها، شاه‌راه‌ها، بزروها و کاروان‌روها، را در پی او با عصای خیال و زانوی پندار گشته بودم. از هر علامتی، نشانه‌ای و تکه‌پاره‌ای در راه، نشان پرسیده‌بودم و سراغ گرفته‌بودم. راه در بادیه، بیابان و صحرا هرگز به‌یک حال نمی ماند. هر

نرمه نسیمی، بادی، توفانی و باد دمه‌ای؛ هر بوته‌ای، هر خار و هر تنگسی راه را تغییر می‌دهد و راه رو را، بیابان مرگ می‌کند. راه‌ها اگر از جایی آغاز شده و به‌جایی پایان یافته‌باشند؛ در بیابان راه را نه آغازی است و نه پایانی. چرخ می‌زند و چرخ می‌دهد و می‌چرخاند. تپه به‌ماهور پیوند می‌خورد و بادمه به‌کوله باد. پری غول می‌شود و غول همیشه مردم خوار.

بیابان‌ها را درنوردیده‌ام. پای‌پیاده و همیشه وامانده از قافله. همیشه به‌بانگ جرسی به‌دنبال کاروانی کوچ‌کرده، روان‌شدم. همیشه دل خسته در گمان و خرلنگ به‌دنبال رفته‌کاروان بسته بوده‌ام. دشت‌های غور و قبچاق، لوت و تاتار و گبی را با کاروان حله رفته‌ام. دشت‌های نجد و ربع الخالی را برای فرار از غارت و چپاول کاروان‌ها دویده‌ام. همیشه بر اشتران تاراج سفر کرده و با قافله‌های چپاول برده بوده‌ام. چه بیابان‌ها که به‌دنبال سراب از پی سراب، از آب‌انباری به‌آب‌انباری دیگر، عطش را با خون خود آمیخته‌ام. چوپان کوری در بیابان لوت گفته بود:

"از این آب انبار ، تا آب انبار بعد؛ فقط عطشی راه است."

عطش در دهان خشک نبود. تشنگی در روده‌ها و معده‌ام نبود. جریان خونی بود که با نوای پای‌اشتران اسارت، قافله‌های بردگی و کاروان فروش بازوان کار، در رگ‌هایم ضرب می‌گرفت:

" ای کاروان آهسته‌ران کآرام جانم می‌رود."

پاها با ضرب‌آهنگ فروش در بازار بردگان پیش می‌رود و کالای جان‌دار و جان‌سپار را پیش‌می‌برد. من لنگ‌لنگان، پاکشان و آه گویان به-دنبال کاروان برده‌می‌شوم. از سد یاجوج و معجوج گذشته‌ایم. از راه‌بندان اسکندر، دیوار چین پس پشت ما است. بیابان هرات را از کناره‌ی کویر نمک و انعکاس آب بر دریاچه‌ی حوض سلطان عبور کرده‌ایم. سواد شهری، با دیوارهای سنگ و ستون‌های مرمر، با برج‌ها و باروها، با کنگره‌ها و هزاره‌ها و قرنیس‌ها از دور دیده می‌شود. بلندی دیوارها خبر از دروازه‌ها و در بندها می‌دهد. دروازه کنار دروازه، در بند، پهلوی در بند. خندق بعد خندق که به‌فاضلاب و مردابی عفن تبدیل گشته‌بود. شهر صد دروازه. شهر دروازه‌های بی‌پایان و راه‌های سر در گم که دنباله‌اش در کویر، در نمک محو و نابود می‌شود. کاروان‌سراها، طویله‌ها و خربندها و شتر خواب‌ها. سر سراها و سراها و عمارت‌ها، خبر از شهری که دروازه‌ای نداشت و در

بی‌پناهی بیابان همه‌ی درها به‌دوازه گشوده بود. در کناره‌ی خندق، مشرف بر بازار بردگان، بار از اشتران برگرفته‌شد. شب بر سرتاسر دشت، به‌خوابی سخت نوید می‌دهد. آواز غوکان از مرداب و کلاغان بر شاخ، لاش خوران بر لاشه‌های گندیده و عقابان در شکار. مگس‌ها نواگر نغمه‌ایی که اگر در کاروان نبود، در خر غلت‌گاه و خر بندجایی نبود، ای بسا دل‌کش می نمود.

دوش مرغی به‌صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ در فقان و من خاموش

جغدی‌کور بر خرابه می‌نالید. خرابه‌ای نه از دور که در تیر رس دیدهای ما. قلعه‌ای که از آن تپه‌ای خاک، تپه‌ای از ماسه، تپه‌ای از بادهای بی‌آمان بر جای مانده‌بود. کوتوالی که در و دیوارش را موریانه با ارره‌ی دندان و پتک و سندان آرواره‌ها، در ریزش مداوم زمان، خورده و پوسیده بود.شوریده نعره‌ای برآوردم. سر بر خرابه‌ها رفتم. باد از صحراهای دور، از بیابان‌ها و گردنه‌ها با سپاه شومش تخریب، بر شهر حمله برده بود. بادهای سموم، بادهای زرد، بادهای چرخنده. بادهای بی در و پیکر. باران رد پای باد را شسته بود و از شهر، از در و دروازه‌های شهر، از صد دروازه‌ی شهر، جر تل خاکی باقی به‌جای ننهاده‌بود. با این‌همه هنوز، از آثار دست آدمی، دیوار پاره‌ای، طاق شکسته‌ای، و نمایی از خانه‌ای، گرد بر گرد شهر به‌دید می‌رسید. شهر نه، چندان کوهی سر بر آورده و بر هم کوفته. خرابه-ای که شام بازار غربت را غریبانه‌تر به‌چشم می‌کشید. هنوز رفی در گوشه‌ی طاقی، طاقچه‌ای بر سینه‌ی دیواری، درگاهی گشوده بر طاقی. گرد بر گرد شهر، نشانه‌ها خبر از زندگانی می‌داد که زنده‌بوده‌اند. انبار آبی با سقفی فرو-ریخته که خزانه را انباشته‌بود و اگر از عطش به‌له‌له افتاده بود، سایه سارش خنکای آب را در خرابه‌های خاک‌انبار شهر به جان تشنه می‌بخشید. شهر بر هفت پایه که می‌توانست، هر طبقه کوشکی بوده باشد، سر بر آسمان کشیده. هر چه بر طبقات بالایی صعود می‌کردی، نقش خان و مان، طرح خانه و سر و سامان، بیش‌تر به‌دید می‌کشید. طبقات اگر چه از

هم پراکنده و گاه دور و جدا افتاده، به‌نظر می‌رسید، یک دستی شهر را به خوبی نشان می‌داد. هر نگاه که به‌دقت چشم می‌دراند، ابزار روزمرگی در هر گوش و هر کنار، خبر از معیشتی می‌داد که بر باد رفته بود.

در تاقچه‌ها و رف‌ها، در پستوها و پستوخانه‌ها، در دولاب و دولابچه‌ها، بر درگاه و پاگردها؛ سفال‌های شکسته، خم‌های شکم دریده، بشقاب و کاسه‌ی بر زمین‌کوفته. ظروف پای‌مال‌شده و انبوهی از استخوان‌های پوسیده. ترقوه‌ی مردی، ساعد زنی، مچ دختری، جناق پسری بی‌هیچ‌گور و هیچ کفنی بر خاک مانده‌بود. هنوز گیسوی زنی در دانه‌های شانه‌ای بر لب طاقچه خبر از ایلغار دهشت‌باری داشت که رفته-بود. که آمده بود. که بر باد داده‌بود. هنوز شکسته شیشه‌ها، بطری‌ها و قرابه‌ها نشان از روزگاری می‌داد که بر باد می‌وزید و باران رد پایش را پاک شسته بود. بر سنگ آبه‌ی حمامی، هنوز بوی تنی می‌آمد که تن، به‌گل سرشوی و سدر و صابون داده‌بود. هنوز بوی شوخی که از بدنی جدا شده و به‌فاضل‌آب شهر رفته‌بود و سنگ‌پایی که پینه از پاشنه‌ای برگرفته‌بود، در کنار سنگ‌آبه به‌دید می‌رسید.

در میدان شهر. در میدان‌های هفت‌گانه‌ی شهر، مکاره بازاری زمان را، که اوراق مندرس یادها و یادگارها را به سخره گرفته‌بود. سنگ‌ها و قلوه‌سنگ، راست از کوه یا رودی که جریانش را تا پای شهر می‌رساند. از تبر و تبرزین سنگی تراشیده و خوش دست. از نیزه‌های چوبی خراطی شده تا سنان‌های فلزی و فولاد. از کاسه‌ها و بشقاب‌های مفرغ و مس و برنج و سفال که برتری خود را در ظرف اعصار هم‌چنان حفظ‌کرده‌بود. در آن میان، استخوان‌ها، استخوان اسب و اشتر و فیل، بی‌هیچ وجه تمایزی با استخوان‌های پوسیده‌ی آدمی، ساق‌ها، بازوها، لگن‌های خاصره و کله‌های پوک با کاسه‌های چشمی که به‌ژرفای عمیق‌ترین دره‌ها نگاه سیاه چشمش را تا همه‌سو گسترده‌بود.

باد سرسختانه و بی‌رحم می‌وزید. ضربه‌های شومش را بر هر آن-چه بر پای ایستاده‌بود، فرودمی‌آورد. باد می‌وزید و شن و ماسه و ریگ های روان، غبار سرمه‌سای خاک‌های فراموشی را از صحراهای بی‌ابتدای و انتهای جهان می‌آورد. باد از بیابان‌های نجد، ربع‌الخالی، گبی و صحراهای قبچاق و غور و غزنه می‌آمد. باد می‌آمد و در باد دمه‌ها و کوله‌بادها و

گردبادهای خود، سوارانی تازه می‌آورد. سوارانی بر شترهای سرخ مو، اسب‌های کهر و مادیان‌های کبود. سوارانی بی‌کلاه خود و کلاه خودهایی خالی از کله. سوارانی بی‌سر که شمشیرهای آهخته‌شان انعکاس چشمی بود، به‌خون در نشسته که با خون، خونی تازه و جاری به‌جهان می نگریست. بوی خون و عفونت زخم به‌چرک در نشسته با شمشیرهاشان به‌هر کجای چنگ می‌کشید. سواران با شاخ نیزه‌هایی که تنها چشم گلابی شکل قلب را به‌شکوفه نشانده‌بود. سوارانی که بر پشت اسب‌های برهنه‌شان به‌جستجوی آب آمدند. آب تنها جست‌جوی ایشان بود که عطش دیرگاهی خون را به‌بیابانی خشک وفرسوده تبدیل کرده‌بود. سوارانی که از همه سو، از دروازه‌های شهر، از صد دروازه‌ی شهر هجوم می کردند و همه در جست‌جوی چیزی بودند که خود نمی‌دانستند.

باد می‌وزید و قافله‌ها با درای کاروانی‌شان هدایای زنده و مرده. کالاها و مطاع‌های درد و رنج را بر بارکش‌های خود، بسته می‌آوردند. کاروان‌ها می‌آمدند و انبار غله‌ی غور به‌قاهره می‌بردند و آهن مصری به یمن و دیبای یمنی به‌هند که همه‌چیز در ترازوی عدل‌شان با سکه‌ای برابر بود. سکه‌هایی از زر ناب، از طلای سرخ که لکه‌های خون بر آن نشت می‌کرد. بوی خون رایحه‌ی جان بخش کاروان. کاروانیان بارها بر اشتران بسته و بر نجیب‌های خویش سوار، همه زنان و مردانی بی‌سر، بی‌سایه‌ای به‌دنبال، در گرد و غبار گم می‌شدند. کاروانیان بسته به انبار کالا و مطاع خویش، سوارانی پوشیده در زره و زره‌پوش‌ها، همه بی‌سرانی که بی‌سایه‌ای به‌دنبال خویش در پی سایه‌های خودیش می گشتند. و من گم‌شده‌تر از پیش، نه الکلی، نه افیونی و نه حتی قرص روان گردانی، بی‌سایه به‌دنبال دنباله‌ی خویش می‌گشتم.

شب از نیمه برگذشته‌بود. پاسبان‌ها بر سر دروازه‌های شهر، بر در دروازه‌های صدگانه، چوبک زمان بر طبل‌های نوبتی فرودآوردند. نیمه شب نیز از نیمه برگذشته‌بود. دروازه‌ها بسته‌شدند. کاروانیان به سرای کاروان‌ها شدند و سوارکاران کله‌ای پوک بر سر دست، بر در طویله‌ها خفتند. طقبات شهر به‌مرگی مفاجا از هوش رفته‌بود. همهمه و غوغا فرو نشست. نفس از قفس سینه‌ای برنمی‌آمد. خم‌خانه‌ها شکسته و خرابات بسته است. تنها میان خرابه مانده‌ام. اکنون نه سایه‌ای، نه نوری که سایه

ای به‌دنبال من روان‌کند. از بلندترین نقطه‌ی خرابه، از شکسته تاق شاه نشین قلعه که سر بر آسمان دارد، از تاق شکسته ناهید، به‌شکل بدر تمام. ماهی از شب چهاردهم قمر سرزد. ناهید سرزد و کمانه‌کرد و قامت فرا، فراتر برد. گویی در هر قدم، قدی بر قامتش می‌افزود. بالا بلند، بر سر شاه نشین خرابه طلوع طالع خویش جاری‌کرد. رفت. به‌بالا، به بلند، به‌آبی پایان خرابه‌ها صعودکرد. اما هنوز پای‌های کوچک و خردش هم‌چون جاری شیر در پستان، مثل دویدن سفیدی‌برف بر خاک، همانند رستن نخستین دندان‌شیری در گل‌برگ لب‌های کودک، در میان خاک قلعه در جاری جریان خویش به‌پیش می‌آمد.

چگونه ممکن بود، به‌چشم های‌خویش، چشم‌هایی که به‌دیدن این همه‌زشتی، فریب، ناراستی و پلشتی عادت‌کرده‌است، اعتماد کنم؟ چه‌طور می‌بایست، به‌ذهن بیمار مغروق در گنداب الکل و افیون اطمیان کنم؟ چه‌گونه باید بود، به‌باورهای خود که ابزار خردی و ناچیز در دکه-های تزویر و دو رنگی و رنگارنگی است، تکیه کنم؟ همیشه از آسمان بود که بر زمین باریده‌بود و این بار زمین قد کشید و عروج را پای در پله‌های نردبان نهاده‌بود. قد می‌کشید و تمام خرابه را، تمامت شهر پر غبار را درخود گرفته‌بود. شهر را در خود پیچیده‌بود و روشنایی را بر تیرگی چیره‌تر می‌کرد. نه باریک اما بلند، نه چاق اما به‌پرده‌گوشتی فره‌بخش و خام پخته انباشته بود. استخوانی از فلزی اثیری، استوار چونان پولاد آب‌دیده‌ی آتش، بندبند تنش را، سر تا به‌پا نگاه داشته‌بود. با روشنای نقره‌ی مهتابش، هیچ ستاره یارای برابری به‌خود نمی‌سنجید. نه برهنه بود نه پوشیده. تشخیص و تشخص اندامش، جاری جریان آب بود در مشت مفرغی تشنه، در چشم هیز و بی‌ترحم خورشید. صورتش به‌چه چیز می مانست؟ من نداستم. صورتی استخوانی، کشیده، با گونه‌های نقره‌ی خام. بینی نه بلند نه کوچک. درست چیزی به‌اندازه، چنان‌که گویی تمام هوای تازه را به‌ریه‌های خویش می‌خواند. چشم‌ها در گودی کاسه‌ها فرو رفته و ابروانی که هیچ طاق بر دیدگانش به‌هم نمی‌رساند. اما که چشم. دوری و کوری کویر، رنگی که نه زرد است نه عسل. نه قهوه است نه چای خوش رنگ . چشم‌هایی که هزار سخن از طوطیان شکر شکن خوش‌گفتار به‌لب دارد و بر زبان جاری نمی‌کند. قد می‌کشد و سایه‌اش تمام خرابه را در سایه‌سار خویش

می‌گیرد. صورت‌گران چین و آینه سازان روم، در تجسم صورتش به‌هم خیره مانده‌اند. در سایه‌ی او غرق می‌شوم. چیزی بر زبانش هست. نمی-شنوم، یا نمی‌فهمم. اما به‌دنبالش روان روانه‌ام که خویش دنباله‌ی ویم. نه بر خاک و نه بر راه، هوایی موج می‌زند و نسیم‌وار بر سر هر چیز دست می‌کشد به‌دنبالش، بر دنباله‌ی لباس سفید عروسیش، بر راه می‌روم. هزاران هزار سپید پوش، با دستاری به‌سفیدی برف قله‌های دور. پاچین‌ها با سجاف‌ها و چین‌های تازه‌تر ، با شلواری سفید که ساق‌ها و ران‌ها از نظر به‌دور نگاه می‌دارد. هزاران سفید پوش پارتی، پارسی، پرسوایی و سگستانی از راه می‌رسند. دف‌ها، نی‌ها، تارها و طنبورها رسیدن را بشارتی تمام بر ایقاع دل‌دل درخشش‌های خویش جاری کرده‌اند. دهل‌ها آغاز مراسمی تمام را آغاز کرده‌اند و دف‌ها بی‌داد می‌کنند.

ابری با نسیم‌شمال می‌وزد، از بادغیس بوی برف آب‌دیده می-آرد. جیحون خنگ‌ها را تا میانه می‌غرد. ژاله بر سفره‌ی سبزه‌ها فرو می‌غلتد. نفس زمین، مه‌آلوده و درهم از چمن‌زار به‌پا می‌خیزد. آهسته، آرام مثل خریدن ماهی در بلور تنگ، مثل روییدن گرده‌های بارآور در درون کاس برگ‌های گل، مثل نیش زنبور در کلاله‌ی عسل. مثل غلتیدن زن در بستر جوانی پر تب و تاب، هزاران پرستو در باد و قهقهقه کودکی در خواب، قدم برمی‌داشت. مرا می‌برد. مرا با خود می‌برد. می‌رفتم مثل همیشه که می‌رفتم. باید می‌رفتم. رفتم و به‌دنبالش جاری، مثل چشمه‌ای در آب و آبی با نغمه-ای در گفتار، مثل آب در جاری جریان جوراح و عضلات. شاید من هم سایه‌ای هستم. شاید من نوری از انوار تلالو یک منشور، یک بلور، یک رنگ در رنگین‌کمان، وقتی باران زده‌است و قوس‌قوزه بر تاق‌کمانی، به-هزاران رنگ نشسته‌است. می‌رفتم. باید می رفتم. در رفتن من نه کشش بود و نه کوشش بود. چیزی‌بود مثل اجبار، مثل بالضروره، یا اجبار. مگر رفتن، خود یک اجبار به‌جبر، یک روند تکامل نیست؟ باید رفت. مگر در رفتن همیشه چیزی نیست که ترا به چیزی تازه؛ که از پیش نمی دانستی، وصل می‌کند؟ پس باید رفت. من به‌دنبال دنباله‌ی وجود او بودم. رفتم.

شکسته شیشه‌ها، میناها و ساغرها، خرده‌های آینه. بطری‌ها و قرابه‌ها و برنی‌ها، تالاری از آینه با مثلث‌ها، لوزی‌ها و ذوزنقه‌ها، خورشید را در هر گوش و در هر کنار، بر دیوارها، دیواره‌ها نقش می کرد و تلالو

روشنان روشنایی ناهید، شب را به‌ظهر تابستان بدل می کرد. از راه‌روها، تالارها و هشتی‌ها، از راه‌های پر پیچ و خم خرابه‌های شهر گذر می‌کرد و من سایه‌وار به‌دنبالش روان بودم. مرا به‌دنبال خویش روان کرده‌بود و من پای در قامت راه می‌خستم. از باغ‌های سوخته، از مزارعِ ویران و از خراب خانه‌ها و خیابان‌ها گذر کردیم. از چراغ‌ها، فانوس‌ها و مشعل‌ها گذر کردیم. راه نه روشن بود و نه تیره‌تر از شام غریبان می‌نمود. تنها انعکاس تلالو ذات و روشنان ناهید بود که نور از هیاکل هفت‌گانه‌ی آسمان به-عاریت گرفته بود. در او نه کشش بود و نه کوشش بود. تنها جذبه‌ای مثل چرخش زمین به‌دور خورشید در مدار بسته‌ی زمان، مرا به‌دنبال او روان می‌کرد. سخنی بر لب نمی‌آورد و هیچ رمز و اشاره‌ای در میانه نبود. تنها انجذاب غبار بود به‌سوی نور، کهربای خاک بود برای عروج. تلاش گم-شده‌ای بود، برای یافتن چیزی که از دست داده است.

ستونی از آتش بر سر مناره سوسو زد. گلدسته‌های شهر، خالی از رایحه‌ی هر گل و گیاه، راه را در کور سوی تاریکی، حتی قدمی به پیش نمی‌رساند. در انتهای راه‌ها، راهروها و بز روها، در پایان کاروان روها، جاده‌ها و خیابان‌ها، به‌دری کوچک در حد دریچه‌ای، زانو بر خاک و بوسه بر استان در زدیم که همیشه باید بود، از در تنگ داخل شد. داخل شدیم. بهشتی از ستون و باز ستون و سقف‌های معقر. گرد بر گرد حیاط، بر اضلاع شرق و غرب و جنوب، هفت رواق بر سر ستون‌هایی هفت‌گانه که هیاکلی بودند از خشت و آجر و ساروج، با سقف‌هایی که آسمان را تا بر نشست، بر سر ترک‌های ستونی خرد یاری کرده‌بود. بر هر رواق، نقشی از حیوانی که تکامل خویش را تا ستاره شدن، تا مهر آفتاب آهسته و با طمئنیه می‌پیمود. هفت شهر عشق را عطار گشت و ما هنوز قدم در حیاط معبدی نهاده‌ایم. در ضلع شمالی، در برابر اضلاع متواضع سه طرف شبستاب، معبد با شکوه، در خورشیدی از نور نشسته بود. نوری نمی‌تابد. خورشید غروب‌کرده و تنها روشنایی ناهید راه‌گشای شب‌های تیره بود. به‌شبستان در آمدم. بیست و یک ستون که مضرب اضلاع شرق و غرب و جنوب از عدد هفت بود و تاق‌های آسمانی را بر شانه‌های خویش حمل می‌کردند.

معبد غلغله بود. جمعیت موج در موج می‌رسید. سرا تا به‌پای به سنت خراسانیان سپیدپوش و دست‌افشان و پای‌کوبان. هر یک به-

دست مشعلی که تنها حریم خویش را به‌نور و دود و شعله روشن نگاه می داشت. محراب در ضلع شمالی شبستان، به‌شکلی که نه چندان مانوس معابد بود، در هیئت رجولیتی مردی ایستاده‌بود.مغی از مغان بز قربانی را پاره پاره کرده و با سرخی‌خون و گل‌رنگی گوشت در کف عابدان خورشید می‌گذاشت. خورشید شعله، خلنگره زد و سرخی گوشت و غلیان خون در کف عابدان با زبانه‌ای بی‌دود می‌سوخت. بوی سوختگی پوست و گوشت و استخوان رایحه‌ی بازار قربانیان را در فضا پیچانده بود. عطر بازار برده فروشان مستی تهوع‌آوری در دل و جان به‌جوش می‌آورد و عرق کف آلود اشتران به‌فحل‌آمده به‌نعره درآمده‌بود.

زن از پیش رفته‌بود. زن در محراب تابش خود را کنارکشید تا سایه‌اش را از کتاب پس‌کشیده و آن‌را روشن کند. دست پیش برد و مرد مخمور و می‌زده را که از تکه‌گوشت‌قربانی سر تا به‌پای می‌سوخت تا کناره‌ی محراب پیش‌کشید. لنگان و تلو خوران در کنار زن جای خود را یافتم. بر پیش‌خوان محراب، "ارژنگ" را گشود. غبار طوفان‌ها، کولاک‌ها و زمین لرزه‌های "تورفان ترکستان" را از آن سترد. انگشت زن صفحه و خطوط و کلمات را چونان که بر نوآموزی نشان دهد و به اشاره او را بخواندن فرمان دهد، بر کاغذ پر نقش و نگار پیش می‌رفت. مست سرانداز به‌زبانی نه چندان آشنا، چنین آواز برکشید.

جخ امروز
از مادر نزاده ام
نه
عمر جهان بر من گذشته است.

(با من به زیر این صخره ی سرخ بیا)
چیزی شگفت آور بر تو نشان خواهم داد
از سایه ات که در پگاه به دنبال تو قدم برمی دارد
از سایه ات که در غروب به دیدار تو می شتابد
به تو هراس را در مشتی غبار نشان خواهم داد.
ت. اس. الیت 2010 /08/06

باج فاطمه

باج فاطمه

اوس‌محمود با هیکل پیر و زوار دررفته‌اش، چنان لگدی به‌در چوب‌گردوی دو لت خانه زد که هر دو لنگه به‌شدت باز شد و به‌دیوار خشت و گل برخورد کردند. سراسیمه به‌حیاط خانه قدم گذاشت و فکر کرد، حالا زنش فاطمه را کجا باید پیدا کند. در کمال تعجب دید، زنش دو خشت روی هم نهاده و با انداختن لباسی روی آن، صندلی راحتی برای خود دست و پا کرده و تشت رخت‌شویی را میان لنگ خود گرفته است. پاچه‌های شلوار دبیتش را در جوراب کرده و شال گردن پشمی دست‌بافش را برای محافظت از سرما به‌دور گل و گردن خود پیچیده است.

در خانه و زندگی مشترک آن‌دو هرگز طفلی به‌دنیا نیامد که حالا کوهی از لباس نشسته مقابل او تلانبار شده باشد. فاطمه طبق معمول و سر زندگیش، زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد و گاه به‌مرثیه‌ای نیز زبان می‌زد. اوس‌محمود در جای خود خشکید و نمی‌دانست باید از کجا شروع کند و چه‌گونه مشت او را باز کند. جلو آمد و خیره به‌او نگریست. چیزی در دل و ذهنش کلنجار می‌رفت و می‌خواست آن‌را زبانی کند، اما کلمات از حافظه-اش می‌گریختند و نمی‌خواست عجله کرده و چیزی بگوید که جواب دندان-شکنی از زن حاضر جوابش دریافت کند. ضمن این‌که عقیده داشت، شاید ظنش بی‌خود باشد و "الظن عمل من اعمال شیطان رجیم".

باج‌فاطمه شوهرش را خوب می‌شناخت و زیر و بالایش را وجب کرده بود. سرش را به‌طرف اوس‌محمود چرخاند و هم‌چنان زیر لب آوازش را ادامه داد، حلقه طلای انگشتش را به او نشان داد و با چرخش دست به‌آن جلوه‌ای داد. حالا اوس‌محمود یقین کرد، زنی که هفت مرد قل‌چماق بنگی را سرکیسه کرده و درشان را ترکرده و آن‌ها را در خماری گذاشته و خود

سر سالم به‌خانه بازگشته؛ کسی جز زن خودش نیست. او با توپ و تشر تمام راه را دویده بود، تا فاطمه را زیر چوب له و لورده کند، حالا بادش خوابیده بود و مایوسانه حلقه طلا را در انگشت زنش می‌دید. اما حلقه‌ی طلا در انگشت او چیزی نیست که از دایره تملک محمود بیرون بماند و در کیسه‌ی او ذخیره نیازهای خانه نشود. خوب فاطمه و حلقه را برانداز کرد، به‌نظرش رسید، حالا وقت مناسبی نیست، عیبی ندارد، رینت حلقه‌ی طلا فقط امروز در دست زن اسباب فرح و شادمانیش را فراهم کرده باشد. پس بهتر است، تصاحب آن‌را به‌وقت و زمانی مناسب موکول کند. بی‌کلمه-ای که بر زبان بیاورد، سرش را زیر انداخت و به‌داخل تنها اتاق خانه رفت تا وانمود کند برای کاری به‌خانه آمده است.

اوس‌محمود با همان شتاب و دست‌پاچگی که آمده بود از اتاق به‌در آمده به‌سوی در خانه رفت. جلو در رو به‌فاطمه گفت:

"از حلوایی که برای خیرات مادرت بو ورکرده بودی، چیزی نصیب ما هم می‌شه، یا همه رو خیر مُردهات کردی؟"

"بی شوما خورده نی‌می‌شه. دست نخورده توی دولاب‌چه‌ی پستوخونه است."

باج‌فاطمه زیرگ‌تر از آن بود که قوچ پیر از پا افتاده‌ای مثل اوس-محمود خامش کرده و خر مراد خود را براند. در چهل سالی که با هم سرکرده بودند، همه‌ی زیر و بم‌های او را شناخته و تمام موهای ریش و سبیلش را شماره کرده بود. این پیر بی‌دست و پا را از همان شب اول که تازه ده سال‌گیش تمام شده بود، درست و حسابی سنگین و سبک کرده بود. می‌دانست، از همان جوانی و قدرت بدنیش، کاری جز خزیدن از پشت میزک پینه‌دوزیش تا کنار منبر شیوخ در مسجد ملی نداشته و ندارد. تمام کسب و کارش از همان زمان دامادی، عبارت بود، از یک میز کوچک که خودش از چوب و تخته‌های ناصاف و ناهموار ساخته بود. به‌اضافه‌ی چکش و شفره و درفش و سوزن و نخ که شب‌ها در اتاق سرای‌دار کاروان-سرای سید علی‌اکبر هاشمی می‌گذاشت. چیزی از آن کم نشده و چیزی به‌آن علاوه نگردیده بود. ظهرها با تکه نانی و ذره پنیری خود را برای نماز ظهر و عصر، به‌امامت آقا سید مجتبی رضایی مجتهد شهر در مسجد ملی آماده می‌کرد. او از نوشیدن استکانی چای اضافه و درخواست استکانی دیگر، بعد

از نماز و قبل از موعظه‌ی آقا دریغ نمی‌ورزید. اما دندانش گرد بود و به‌مرور ایام و با رسیدن پیری گردتر شد. به‌دست‌رنج ناقابل فاطمه که از طباخی و رخت‌شویی و دلاکی و جمع و جاروی خانه‌ی اعیان و مالکین شهر به‌دست می‌آمد، نیز چشم طمع داشت و آن‌را به‌انواع حُقه و حیل به‌دست می‌آورد. فاطمه از طفولیت، بی‌پدر بزرگ شده بود، در کودکی می‌بایست دست‌مزد و مبلغ کم ارزشی را که به‌عنوان صدقه به‌دستش می‌داند، به‌مادرش که سرپرست و نان آور خانه بود، بدهد. از زمان شوهر کردن و صاحب خانه و خانواده شدن هم می‌بایست آن‌را به‌شوهرش بدهد. مالک همان مالک بود و فقط پالانش عوض شده بود.

هنوز کودک بود که در اثر کم‌بودها، کم‌بود غذا، کم‌بود لباس، کم‌بود گرما و سرما برای فصول تابستان خرکش و زمستان بی‌مروت ساوه پایش به‌خانه‌ی بزرگان و ثروتمندان شهر برای پخت و پز، رفت و روب و هر کار دیگری که پیش‌می‌آمد، باز شد. هنوز حتی به‌بیست سال‌گی نرسیده بود که به‌لقب افتخار آفرین "باج" مخفف باجی به‌معنی خواهر نایل آمد. او از خردسال‌گی تا زمان شوهر کردن، به‌عنوان دست‌یار مادر که بعد از شوهر مرحومش به‌کار در خانه‌های مردم مجبور شد، کار کرده و در هنرهای خانه‌داری سرآمد شده بود. مادر از همان روزی که خبر فوت شوهرش را شنید، برای تهیه‌ی مایحتاج و خورد و خوراک به‌هر کاری دست زد. چند بار ازدواج کرد که همه ناموفق از آب درآمدند. چند بار صیغه شد که حتی شکم پرکنی از آن به‌دست نی‌آمد. تنها کار خرحمالی و امر و نهی خانم‌های تازه به‌دوران رسیده‌ی شهر آب باریکی در خانه‌ی آن‌ها به‌جریان آورد. فاطمه نیز به‌همین درد مبتلا شد.

در سن پانزده سال‌گی استخوان ترکاند و تازه شکل و شمایل زنان را به‌خود گرفت. پستان‌های درشتش که سد لباس را شکسته بود، در چشم و چار مردان صاحب‌خانه فرو می‌رفت. پوست سفید و ترنگش که در گل و گردن مانند بلور می‌تابید، گیسوان سیاه و براقش که بی‌هیچ زحمتی از زیر روسری بیرون می‌زد، آب از دهان مردان هوس‌ران و چشم‌چران جاری می‌کرد. اگر چه قدی متوسط و روبه‌کوتاه داشت، اما عضلات محکم و پرتوانش آتش شهوت را در دل مردان شعله‌ور می‌کرد. از همین زمان بر سر بچه و آبستن نشدنش، در خانه جنگ و دعوا به‌پا خاسته بود. اوس‌محمود

را مجبور به‌دست بالا بردن و کتک زدن می‌کرد. فاطمه با طبع خوش و زبان تیز و تندش از جواب نمی‌ماند و هیزم به‌آتش افروخته می‌انداخت. اوس محمود از کوره دررفته و فریاد کشان گفت:

"تو زنیکه نروک، مثل مرغ چشمه‌خور، تخم‌های منو نوش‌جان می‌کنی."

" اما تو مثل چاقوی بی‌دسته، نه می‌تونی ببری و نه بسته می‌شوی."

نامیدن چاقوی بی‌دسته و بی‌هنر بودن مرد، چیزی نبود که اوس‌محمود به‌راحتی از آن گذرکند. فحشی بود، به‌مراتب بدتر کلماتی که الواط به‌هنگام دعوا به‌کار می‌برند. پس با سیلی محکمی به‌صورت فاطمه او را نقش زمین کرد و با لگد به‌جانش افتاد. در حینی که ضربات پی در پی فرود می‌آمد، دشنام و تهمت و نسبت‌های ناروا، سیلی زبانی بود که بر سر و روی فاطمه می‌بارید:

"آره من بسته نی می‌شم تا تو مثل ننه‌ات زیر هر مرد و نامرد خوش‌خوشانت می‌شه."

"جندگی زن ثمره‌ی بی‌تخمی مرده. کاری از دستت برنمی آید، باس فکر چاره باشی."

"یعنی مرد بیارم روت بکشم؟"

"یعنی خودت مرد باش و زنت رو آبستن کن."

این بگو مگوها آن‌قدر بالا گرفت که اوس‌محمود پنهانی زنی را صیغه کرد، اما سه‌ماه بعد رهایش کرد. برای اطمیان خاطر، زن دیگری را برای چهارماه به‌عقد صیغه‌ی خود درآورد. آن‌هم بی‌فایده بود و زنک هیچ تغییری نیافت. سومین صیغه، زنی با تجربه و کارکشته بود، وانمود کرد، شکم چاقش نشان آبستنی است. بچه‌دار شده و با تخم او بالا آمده است. اما ماه پنج و عادت ماهانه مشتش را باز کرد و دروغش بر ملا شد.

فاطمه از دست حلال و حرام، گناه و ثواب و ایرادات بنی اسراییلی اوس‌محمود به‌تنگ آمده بود، پنهانی و مخفیانه به "کلب اسنعلی" دکتر علفی شهر که اتفاقن رو به‌روی اوس محمود در میدان ملی دکان داشت، مراجعه کرد. پس از قسم و آیه‌های فراوان که سرّش را مخفی

نگاه دارد، از دکتر خواست او را معاینه کند. اما دکتر بی لمس تن و بدن فاطمه آب پاکی را روی دستش ریخت:

"باجی تو احتیاج به‌دوا و دارو و معاینه نداری. شکل و شمایلت گواهی می‌ده، سالم و سر حالی. عیب در جای دیگه‌ای است و باید مردت را چاره کنی."

"حکیم! این حرف چه معنی می‌ده؟"

"یعنی مردت عنین است. یعنی درست و حسابی از عهده‌ی کار برنمی‌یاد."

"او هیچ عیبی نداره. همه‌ی کارشو درست و حسابی انجام می-ده."

"آبستن شدن نیاز به‌تخم داره."

"تخمش درسته. یه سطل آب ازش می‌آد."

"همان که گفتی. آب ازش خارج می‌شه نه تخم. تا حالا با سه صیغه آزمایش کرده و هیچ‌کدام آبستن نشدن. اگر تو هم حق صیغه شدن داشتی، حالا یک گله راه انداخته بودی."

اوس‌محمود هم آرام شده و سر به‌تو شده بود. فهمیده بود، کار از جانب او خراب است و فاطمه در این زمینه بی‌تقصیر است. اما نمی-توانست، دست از زدن و فحاشی بردارد. می‌ترسید مشتش باز شده و پشم کلاهش نزد فاطمه بریزد. می‌ترسید، زنش دیگر امرش را نبرد و از او تمکین نکند. اگر چه او به‌روی خود نمی‌آورد، اما خوب می‌دانست، فاطمه نان آور خانه است و اگر کار او نباشد، کمیت‌شان لنگ است. به‌همین دلیل از اهن و تلپش کم نشد که هیچ، همیشه دست بالا را گرفت و از امر و نهی کوتاهی نکرد. برای اثبات فرماندهیش آیه و سوره‌های قرآن را در تایید حرفش به‌کار می‌گرفت :"زن ملک طلق مرد است و حیات و مماتش به-دست و اختیار او است."

اما این اوس محمود را کفایت نمی‌کرد، درست است فاطمه نان آور خانه است، ولی هیچ دلیل ندارد، زنی تنها در مهمانی‌ها و مجالس مردم تک و تنها و بی حضور آقا بالا سری شرکت داشته باشد. باید طریقی برای کنترل دایمی او دست و پا کند. هر روز دعوا و درکی بر پا کرده و رفتن سر کار را برای فاطمه به‌صورت عزا درمی‌آورد. چون این چاره‌ی کار نبود

دست به‌فعالیت‌های دیگری زد. از این طریق توانست، صاحب‌خانه‌ها و مهمان‌داران را متقاعد کند، دعوت از فاطمه برای مهمانی و سفره‌داری منوط به‌اجازه‌ی او است و آن‌ها برای دعوت زنش باید به‌او رجوع کنند. ضمن این‌که بعد از آگاهی از ضعف و ناتوانی خود بر شدت سخت‌گیری-هایش افزوده بود و اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه به‌او نمی‌داد. حتی کارهای ضروری را به‌لیت و لعل برگذار می‌کرد. یک‌بار فاطمه صبح جمعه بی‌خبر او برای غسل به‌حمام عمومی رفته بود، چنان کتکی نوش‌جان کرد که پس از آن حتی سر و تن شوی را هم در خانه با گرم کردن آب در دیگ بزرگ مسی برگزار می‌کرد. او سخت‌گیری و فشار را به‌حدی رساند که به‌فاطمه گفت:

" از این به‌بعد، باید با صاحب‌خانه‌ها قیمت در بروی. نباید مزد به‌اختیار آن‌ها باشد."

فاطمه ذاتن آدم با چشم و رویی بود و چشم‌دلش نمی‌دوید و نظر به‌مال و منال کسی نداشت، نه روی گفتن چنین حرفی را داشت و نه آن‌را درست می‌دانست. به‌همین دلیل سرسختانه در برابر این امری ایستادگی کرد و جواب دندان شکنی به‌شوهر طماعش داد:

" ببین با این خست و طمع سیری ناپذیرت، می‌توانی این آب باریکه را هم قطع کنی، تا منم مثل خودت صبح تا غروب مگس بپرانم. آن‌وقت باید هوا بخوری و کف بزنی."

کار فاطمه بالا گرفته بود. حالا سفره‌دار عزا و عروسی مردم شده بود. مهمانی‌های بزرگ برگزار می‌کرد و هنگام آش‌پزی چندین نفر وردست داشت. اما با این‌همه اهمیت و مقامی که در چشم مردم یافته بود، خلقش به‌همان خوبی دختر بچه‌ای بود که دنبال مادرش به‌انجام امر و نهی مشغول بود. وردست‌هایش زن یا مرد رعیتی بودند که در باغ و ملک صاحب‌خانه کار می‌کردند و از او رضایت کامل داشتند. او را دوست و یار خود می‌دانستند. چنان شد که همه‌ی اهل شهر باج‌فاطمه را سفره‌داری هنرمند و آش‌پزی لایق شناختند.

بودن مردی هنگام پخت و پز در کنار دست فاطمه، اوس-محمود را حساس و گوش‌هایش را تیز کرد. از این پس غر و لندش به‌هوا برخاست:

"اگه تو وردست لازم داری، کی بیتر از شورت که هم محرمه و هم یه پا آش‌پز."

"تو و آشپزی؟ بلدی تخم مرغ آب‌پز کنی؟

"شکستن هیزم و جارو کردن و خاکستر از زیر دیگ بردن، کی از دسم برمی‌آد."

"اونا خودشون صدتا نوکر کلفت دارن و نمی‌خوان دندون حریص ترا پر کنن."

"بگو می‌خوای من چشم از تو وردارم، تا باس مردا گل و گردن بیای."

هییت‌های متوسل به‌تخم و ترکه‌ی ائمه از کجا به‌هنر فاطمه پی‌بردند، بر کسی معلوم نیست. همین قدر می‌دانیم، این هییت‌ها که سال دوازده ماه عزادار هستند، هر ماه دسته‌ی سینه زن و زنجیر زن راه می-اندازند و آخر شب نذری می‌دهند. فاطمه به‌یکی از این هییت‌ها دعوت شد و چیزی نگذشت که بین دسته‌های متوسل به‌تخم و ترکه‌ی الی ماشاء الله اعراب رقابت درگرفت. هر یک برای جلب نظر باج فاطمه رودست هم بلند می‌شدند. اوس‌محمود هم در این میان بُل گرفت و داوطبانه در راه رضای خدا و شرکت در رحمت الهی، خود را به‌میان انداخت. حالا نه وردست فاطمه که آمر و ناهی کل آش‌پزخانه شد. با این موفقیت، راه به‌خانه اعیان و اشراف شهر نیز برای او هم‌وار شد. اما فاطمه سرش به‌کار خودش بود و چندان محلی به‌او نمی‌گذاشت که آخر شب در خانه کتک مفصلی تقدیم او شد، تا در حضور دیگران حرمت شوهر را رعایت کند. از این به‌بعد اوس‌محمود به‌سخت‌گیری و عیب‌جویی خود افزود و تا آن‌جا پیش‌رفت که برای خود نشان دادن و فخر فروشی پیش دیگران، دستورهای آش‌پزی نیز صادر می‌کرد. برای رفتن به‌سر کار و بازگشت به-خانه سایه به‌سایه‌ی فاطمه قدم برمی‌داشت و از طرف صحبت شدن او با هر مردی جلوگیری می‌کرد.

این‌جور نمی‌توانست پیش‌برود و کسی مانند اوس‌محمود پهلوان پنبه‌ی یکه‌تاز صحنه‌ی زن و شوهری باشد. زنان اعیان و اشراف تنها برای پخت و پز به‌باج‌فاطمه نیاز نداشتند تا اوس‌محمود در آن دخالت داشته باشد. زنان هزار اسرار و رازهای مگو دارند که فقط زنی می‌تواند در

آن شریک صاحب درد باشد. مثلن دختر جوان تازه بالغی که نمی‌داند به‌چه وسیله‌ای موی ظهارش را پاک کند، تا نمازش درست باشد. مادر دختر باج فاطمه را خبر کرده و او را به‌حمام برده و یک تغاز واجبی فرد اعلای کار یزد را به‌کارش کرده و او را طیب و ظاهر تحول صاحب مال می‌دهد. حمام زایمان، فرستادن عروس به‌حجله. دخترک چشم و گوش بسته که تمام عمر شنیده است، باید از موش لای پایش نگه‌داری و مراقبت کند، چه-می‌داند، آقای داماد با چه قصد و نیتی به‌حجله درآمده است. این باج فاطمه است که باید هدف تیراندازی را به‌دخترک نشان دهد. اوس‌محمود، نه می‌تواند از این چیزها باخبر باشد و نه می‌تواند در آن دخالت کند. پس باید چاره‌ای برای دخالت‌های این مرد فضول که پایش را بیش از حد گلیمش دراز کرده، اندیشید.

زنان دست به‌دامن شوهران‌شان شدند و ایشان دست به‌قبای پیش‌نماز مسجد، تا اوس‌محمود را از محدودیت‌های حوضه‌ی عملیاتش آگاه کند. صد البته که در وحله‌ی اول سفارشات و توصیه‌های آقای مسجد به‌تخم اوس‌محمود هم گرفته نشد و یکی دوبار از رفتن فاطمه به-مهمانی و مجالس عزا جلوگیری کرد. وقتی اوس‌محمود متوجه شد سنبه پر روز است و دخالتش در کار ناموس مردم شوخی بردار نیست، رضایت داد، باج‌فاطمه فقط به‌او خبر کارش و دعوت را بگوید و توضیحی در آن باره ندهد. هر وقت لازم شد با یک خداحافظی خشک و خالی خانه را برای کار و وظیفه‌ای که بر عهده گرفته، ترک کند. اما همه‌ی این‌ها به‌هیچ وجه معنی آزادی و رهایی باج‌فاطمه از قید و بند زندان اوس محمود را نداشت.

به‌مرور زمان و بالا رفتن سن و سال، گرد پیری و سال‌خوردگی بر سر و روی فاطمه هویدا شد. خیلی زود از کار کنار آتش یا دوندگی‌های عروسی و عزا خسته می‌شد و کارها را به‌عهده‌ی وردست‌های می‌گذاشت که حاصلش خرابی و اغتشاش در کارها بود. بی‌حوصله شده بود و تنگ خلقی می‌کرد. نق‌نق‌کنان از زیر کارها شانه خالی می‌کرد. از خورد و خوراک افتاده بود و میل به‌غذا نمی‌کرد. خوابش کم شده بود و شب‌ها با دیدن کابوس از خواب می‌پرید. دوا و درمان‌های خانگی بی‌اثر بود و مراجعه به‌کلب حسنعلی حکیم سنتی شهر هم برایش مفید فایده‌ای نبود. همان یک‌مرتبه که برای درمان نازایی و آبستنی به‌او نزدیک شده بود، اوس محمود چنان

ضرب شصتی به‌او نشان داده بود که برای هفت پشتش کفایت می‌کرد. دیگر جواب حرف‌ها و طعنه‌ها و زشت‌گویی‌های شوهرش را نمی‌داد و به‌قول خودش او را "سگ محل" کرده بود. یک‌بار که از دست تهمت‌ها و نسبت‌های ناروای او به تنگ آمده بود، در جواب اوس محمود گفت:

"تو از طایفه‌ی گه‌خورایی و من تورو سگ محل کرده‌ام."

اوس‌محمود که حالا به‌اسلحه‌ی سرد عصا مسلح شده بود، عصایی بر سر و بدن فاطمه خرد کرد، تا فراموش نکند زن ملک مرد است و او حق دارد، از هرکجا و به‌هر طریق که می‌خواهد، وارد زمین خود شود. گر چه اوس‌محمود ناچار به‌پذیرفتن آزادی‌هایی در حد کار فاطمه شد و با نارضایی به‌آن گردن نهاد. اما این، دلیل آن نمی‌شد که جلو بیرون و تو رفتن او را نگیرد. هنوز هم فاطمه می‌بایست، با گرم کردن آب در دیگ‌های مسی، در خانه و میان توالت حمام کند. هنوز برای خرید یک دسته اسفناج در پختن آش کشک، می‌بایست تا آمدن شوهرش منتظر بماند.

اوس‌محمود کم‌کم، اما خیلی دیر متوجه شد، دیگر برای کلاهش پشمی باقی نمانده و چاقویش پیش فاطمه برّایی ندارد. به‌خصوص در این زمان با راه افتادن شرکت ملی کفش، کسب و کار بی‌رونقش را بیش از پیش کساد کرد و دیگر هیچ شاه‌سون چارق‌پوش و دهاتی کیوه‌پوشی پاپوشی برای تعمیر نزد او نمی‌آورد. روزها می‌شد که نخی به‌سوراخ کون سوزن نمی‌کرد. بیش‌تر وقتش در مسجد و پای منبر آقا می‌گذشت که به-چرت و خواب سنگین بدل می‌شد. حتی یک‌بار، وقتی سرش را به‌ستون مسجد تکیه داده و به‌خواب رفته بود، با چنان صدایی گوزید که نمازگزاران او را از مسجد بیرون راندند. اوس محمود بسیار کوشید اهن و تلپ خود را حفظ کرده و عر و تیزی بنماید، اما تنگ خلقی فاطمه اجازه هیچ‌کاری به‌او نمی‌داد. کار به‌جایی کشید که فاطمه از وظیفه‌ی زن و شوهری نیز شانه خالی می‌کرد و با دستورات موکد دینش در جلب رضایت مرد، حتی روی شتر و بیخ پستو، تن می‌زد. همین دیشب، چهارشنبه‌ی قبل از شب یلدا که برف سنگینی بارید بود، اوس محمود به‌زور و زدن چند سقلمه به‌پک و پلوی فاطمه او را زیر اخیه کشید و استخوانی سبک کرد. فاطمه تا نیمه‌های شب زیر لحاف کرسی گریه کرد و به‌سر و صورت خود پنجه-

کشید. اوس‌محمود که با خاک تو سری قصد و غلیظ آرامشی یافته بود، از پایه‌ی بالای کرسی نجوا کنان گفت:

"فاطمه! از وقت مرگ مادرت تا حالا، سر خاک نرفته‌ای، فردا شب جمعه است، مرده‌ها چشم به‌راه ما زنده‌هایند، بهتره یه بشقاب حلوا بو ورکنی و سر خاک بری."

پس از چهل سال زناشویی، این اولین بار بود، اوس محمود به‌یاد مادر فاطمه افتاده بود و به‌او اجازه می‌داد تا امام‌زاده سید اسحاق، قبرستان فقرای شهر برود. مخصوصن دست و دل‌باری کرده و از کیسه‌ی خلیفه بشقابی حلوا نیز بخشیده بود. فاطمه از این فرمان دل‌شاد شد و همین‌که شوهرش به‌خواب رفت، از زیر لحاف کرسی بیرون خزید و بی‌سر و صدا در اجاق خانه که با دست خودش در گوشه‌ی ایوان ساخته بود، با هیزم آتشی برپا کرد و آرام‌تر که مبادا شدهر را از خواب بیدار کرده و باعث تنگ خلقی او شده و دیدار قبر مادرش را از دست بدهد، حلوای مفصلی تدارک دید. البته اوس محمود هم از آن بی‌بهره نماند. وقتی کارش تمام شد، دوباره به‌زیر لحاف کرسی خزید. دل‌دل می‌زد و خواب از چشمش گریخته بود. فکر رفتن به‌گورستان، هر چند پیاده و برفی که باریده بود و کم‌ترین بادی برف را برزمین یخ‌زده و راه رفتن را دوشوار می‌کرد، اما آزادی و تنها رها شدن در بیابانی که راه امام‌زاده بود، چنان به‌شوقش آورده بود که در زیر لحاف نمی‌گنجید. هوس پرواز دلش را به‌آسمان‌ها کشیده بود.

گرمای گرسی و خستگی هم‌خوابگی بر اشتیاقش فایق آمد و چشمش گرم شد. چه‌اندازه خوابید و چه‌مدت در خواب بود، یا اصلن چه‌وقت خوابش برد، بر او معلوم نبود. سراسیمه از خواب پرید و بی‌اختیار خود را از زیر لحاف بیرون کشید. از لای در چفت شده اتاق، بیرون را نگاه کرد و سفیدی و تابش برف را سرزدن صبح تلقی کرد. در اتاق را گشود و به‌ایوان قدم گذاشت. دیگ بزرگ را از حوض پر آب کرد و بر اجاق نهاد. نمی‌شد، نجس به‌حرم آقا سید اسحاق قدم نهاد. گربه‌شور خود را شست و با غسل جنابت نماز خواند. لباس کلفت و پشمی نخ‌نمایی که یکی از خانم‌های شهر به‌او بخشده بود، پوشید. از حول ولایی که داشت و با نبودن ساعت در خانه، همان‌دم از خانه بیرون زد. اگر چه سر قبر رفتن و خیرات مرده کردن، زمانش بعداز ظهر پنج‌شنبه است، اما راه دور و دراز

قبرستان که از شهر دور است، او را واداشت، هرچه زودتر راه افتاده و خود را از خانه بیرون بکشد. با خود اندیشید، می‌تواند تا عصر دور و اطراف قبرستان که باغ و جالیز و سبزی‌کاری است، وقت گذرانی کرده و یک‌روز تمام از همه‌ی مشقت‌ها و بی‌گاری‌ها رها باشد.

در حیاط خانه را پیش‌کرد و جلو در ایستاد. با خود اندیشید، از جلو کاروان‌سرای "حاج ممدآقای جوکار" گذشته، تمام جاده‌ی "حاج-ملوک" را از جلو محله‌ی "پیغمبری‌ها" عبور کرده و خود را به خیابان " سلمان ساوجی" رسانده و تا سر "جاده‌ی اصفهان" قدم‌کش کند. بعد از آن جاده‌ی اصفهان را تا قبرستان پیش برود. این راه اگر چه از میان شهر می‌گذشت و امن‌تر به‌نظر می‌رسید، دو عیب داشت. اولن دور بود و دومن گذشتن زنی تنها در طول جاده‌ی اصفهان و کامیون‌های بارکش که هر یک برایش بوق زده و گاهی ترمز کنند، به‌عذابش خواهد کشید. پس بهتر است، جاده‌ی حاج‌ملوک را تا باغ بسته بر سر راه ده‌کده‌ی "یل‌آباد" رفته از طریق کوزه‌گری فخاریان و مسجد جامع، یک‌راست تا امام‌زاده برود. این راه اگر چه از بیابان و چاله چوله‌های دیوار قدیمی شهر می‌گذرد، در این وقت روز، کسی در آن پیدا نمی‌شود، تا باعث مزاحمتی باشد.

به‌انتهای حاج‌ملوک رسیده بود. هیکل‌های سوخته و پس‌قد دو درخت به‌نشانه‌ی باغ پسته از دور به‌چشم زد. برف، سفیدی خیره کننده-ای به‌دشت و بیابان‌های اطراف پاشیده بود و چشم را می‌زد. بادی لب‌تر از جانب همدان می‌وزید و چایش تند و سوزنده‌ای در تن مرطوب فاطمه می‌دواند. شال را محکم کشید و دور گردنش پیچید. لباس پشمی نیم‌دارش قادر نبود سرمای گزنده را از او دور کند. سه‌کیلومتر راه را پیاده طی کرده بود. گالش‌های زوار دررفته‌اش از نفوذ برف و سرما در امان نبود. حالا می‌بایست، به‌طرف چپ پیچیده و از میان خرابه‌ها و چاله چوله‌های دیوار قدیمی شهر که چیزی جز خاک و کلوخ از آن باقی نمانده، تا کنار مسجد جامع و کوزه‌گری فخاریان راه را طی کند. سر راه به‌امام‌زاده سید بشیر و شازده حسین سلام کرده و دعای اذن دخول بخواند. ترسی شفاف و دل-هره‌ایی تازه به‌دلش چنگ انداخت. از صبح خبری نبود، نمی‌دانست چه-وقت روز یا شب است. هیکل درختان دور دست، هیبت و هییت آدمی یافته و نگرانش می‌کرد. تازه به‌یاد آورد، ظرف حلوا را فراموش کرده و بی-

خیرات راهی شده است. به‌پشت سر خیره شد و خود را از بازگشتن به‌خانه ناتوان دید. از آن بدتر بیدار شدن شوهرش بود و جلوگیری او از خروج از خانه. اندیشید، در بازگشت حلوا را جلو در خانه خیرات خواهد کرد.
عبور کامیونی از جاده‌ی همدان که به‌زحمت سربالایی چشمه‌ماری را بالا می‌کشید، دید و گمان کرد، جاده‌ی اصفهان و بالای امام‌زاده سیداسحاق است. بی‌تامل سر به‌راه نهاد و با قدم‌های کشیده و مصمم پیش‌رفت. دوباره بادهای سرد همدانی به‌او هجوم آورد و دست‌هایش را برای گرم کردن در مقابل دهان گرفت و مشغول دمیدن به‌آنها شد. سر به‌زیرانداخته و غرق دنیای خیال پیش‌می‌رفت. هرچند خسته و سرمازده بود، توجهی به‌وضع و حال خود نداشت. می‌کوشید از فرورفتن پایش در چاله‌های پر برف جلوگیری کند تا ساق‌های پیچیده در چادر و توپوقش سرما بیش‌تری در تنش جاری نکند. مدت زیادی راه رفته بود و حالا به‌معنی واقعی خسته و کوفته بود. نگرانی به‌دلش چنگ انداخت. زمانی را که از باغ‌پسته دور شده بود، به‌خاطر آورد و به‌محاسبه‌ی آن پرداخت. باید بود تا کنون به قبرستان رسیده باشد. از خود پرسید:
"امروز قصد صبح شدن ندارد!"
اما قدم در راهی نهاده بود که بازگشت از آن به‌فکرش هم خطور نمی‌کرد. فشار بادهای سرد و بادمه‌های برف صورتش را به‌سوزش و دندان‌هایش را به‌هم می‌کوبید. دردی در قلب خود احساس کرد و برای خودش دل می‌سوخت. این چه کاری بود که شروع کرده بود؟ آیا مادرش پس از این همه سال، راضی به‌زحمت و در خطر افتادن او بود؟ آیا بهتر نیست راه رفته را دوباره بازگردد؟ آخر از کجا سردرخواهد آورد؟ این‌جا کجا است و او به‌کجا آمده است؟ اگر شوهرش باخبر شود، او در این وقت و زمان خانه را ترک کرده و در بیابان و چاه و چاه‌بنه گم شده است، چه‌خواهد گفت و چه‌خواهد کرد. این افکار پریشان ذهن و دلش را به‌خود مشغول کرده بود و هر قدم که برمی‌داشت به‌نظرش کوهی می‌آمد که بایست جا به‌جا می‌شود، اما از رفتن و ادامه‌ی راه نیز خودداری نمی‌کرد.
ناگهان در دور دست شعله‌ی نوری دید که از منقلی افروخته برمی‌خواست. منقل و آتش درست و راست بود، اما نه بر روی زمین و در محاصره‌ی انسان یا انسان‌هایی، بلکه منقل میان هوا و زمین معلق بود و

گویی خواب و خیالی او را ربوده و چنین چیزی سرابی بیش نیست. با همه‌ی این احوال در جهت نور قدم برداشت و به‌سوی آن رفت. هرچه بیش‌تر به‌سوی نور پیش می‌رفت، از صحت و درستی آن اطمیان بیش‌تری می‌یافت. بله درست بود. منقل آتش در "برج دکتر شفا" که بالای آسیاب سیداسحاقی‌ها بنا کرده و زمین‌های اطراف آن‌را تصاحب کرده بود، روشن بود. از پله‌های برج بالا رفت. قدم به‌داخل برج نهاد. چشم‌تان روز بدنبیند. هفت بنگی مشهور شهر، دور منقل نشسته و چپق حشیش در دست‌شان دورادور مجلس می‌چرخید. آنان که در همه‌ی شهر به‌دزدی و گردن‌کلفتی و باج‌خوری و بچه‌بازی مشهور بودند، جا و محل ثابتی نداشتند و هر روز و شب، جایی پلاس می‌شدند و بساط علم می‌کردند. این الواط بی سرو پا با گدایی و اخاذی و دزدی و مال مردم خواری روزگار خود را سپری می‌کردند و گاه نیز با مداحی و معرکه‌گیری و نوحه‌خوانی درآمدی دست و پا می‌کردند. مردان ابتدا متوجه حضور او نشدند. او خواست قدم پس‌نهاده و از آن‌جا بگریزد. اما عشقی ملقب به لوطی که برای دست به‌آب از جا برخاسته بود، فاطمه را دید.

لوطی قدمی پس‌نهاد و چشم‌دریده از ترس، فاطمه را نگاه کرد. باورش نمی‌شد، زنی با پای خود در این وقت شب، قدم به‌چنان جایی بگذارد. دوباره قدمی پیش‌نهاد و برای اطمیان از وجود و حضور او دامن چادر مشکی زن را گرفت. فاطمه از ترس قلبش را در گلو احساس کرد و نفسش به‌تنگی افتاد. ابتدا از وحشت خیره ماند و آب دهان از لب پایینش جاری شد. نمی‌دانم چه اتفاقی در درونش افتاد که به‌زودی برخود مسلط شد. به‌سرعت برق دریافت، گریه و زاری و التماس حربه‌ی ناتوانی در جمع این مردان است. کسی که از ایشان امید رحم و مروت داشته باشد، خود را سنگ روی یخ کرده است. در این حالت بر خود مسلط شد و حتی دست مرد متجاوز را پس نزد، بلکه با خوش‌خلقی دوران جوانیش به‌او لب‌خندی هم زد.

عشقی یا همان لوطی که از حضور و وجود زن در این میان مطمین شده بود و از لب‌خند او اطمیانش به‌کمال رسیده بود، با شادمانی رو به‌یاران خود گفت:

"چه نشسته‌اید که خدا از حوریای بهشتی واسه‌ی ما پیغمبر فرستاده. حالا بیذار آخوندها سر منبر هر پخی دل‌شون می‌خواد، هاپولی کنن. ما بندگان مقرب درگاه الله قادر جبار قسامیم."

شش نفر دیگر از دیدن زن در جمع خود حیرت کرده و متعجب بودند. با چشم‌های دریده او را هم‌چنان برانداز کردند. دایی لطفی کفتر باز قهار و بچه‌نواز پر مهارت که نوبت چپق به‌او رسیده بود و پک جانانه‌اش، دود به‌گلویش جهانده بود. با سرفه‌های گلوپاره کن می‌کوشید، خود را از خفگی برهاند، با صدایی گرفته گفت:

"حوریشم بدنیست. ما به‌غلمان راضی بودیم که مبحث شیرین لواط رو بحث کنیم، اما خوب هرچه باشد حوری، هم لواط ازش ساخته است هم جماع."

شازده با اصل و نصب قجر که در نواختن و نوازش کودکان و نوجوانان سابقه‌ای دیرینه دارند، آتش منقل را هم زد که خوب بگیرد، نشسته به‌حال رقص درآمد و رقاصان گفت:

"شکر نعمت، نعمتت افزون کند."

مسنترین مردان آقای پیرایش که متهم به‌ابنه و بچه‌بازی هر دو است با خنده گفت:

"لنگای ملکه علیا را شکر کنیم یا اهلیل شا بوباتو؟"

لوطی فشار ادرار در مثانه‌اش را فراموش کرده و از کنار زن جم نمی‌خورد، دست او را گرفت و به‌طرف جمع مردان برد و گفت:

"صد البته که خوش آمدی. با پای خود آمدی. به‌محفل ما صفا آوردی."

زن را کنار دست خود در حلقه‌ی مردان نشاند. آقای مداحی خود را سردسته می‌دانست و با آن‌که حسابی عیال‌وار بود، محفل قمار در خانه برپا می‌کرد و هر قلندری را کنار کرسی زن و بچه‌ی خود می‌نشاند، به‌صدا درآمد:

"در کلبه‌ی ما رونق اگر نیست..."

یکی دیگر فریاد برداشت:

"کیر کلفت آب ندیده فراوان است."

مداحی از این میان حرف پریدن ناخشنود بود و می‌خواست با مداحی شعری دل زن را متوجه خود کند، لب به‌تو شد و می‌رفت ساکت شود، اما قیظش شعله کشید و بر سر مرد فریاد کشید:

"اونی را که تو داری یه کرم بیشتر نیست. لاف از جنس چون مناره کی زند؟"

آقای مداحی روزهای پنج شنبه عصر از سر بازار شهر با تبرزین و کشکول و دسته‌ای ریحان شروع کرده در منقبت علی رهبر شیعیان جهان شعر سرایی می‌کرد و برگ سبزی تحفه‌ی درویش می‌داد، با داشتن دو داماد و سه عروس، در حقیقت گدایی می‌کرد و کم‌بود مالی خانه را با بر پا کردن مجلس قمار در خانه‌اش که باعث شایعات بسیار شده بود، تامین می‌کرد. او خود را سرآمد جمع می‌دانست، با اندک اطلاعی از شریعت و طریقت از هیچ عالم دینی پایین‌تر نمی‌نشست. خود را از نسل و سلاله‌ی مولانا جلال الدین مولوی تلقی می‌کرد. از جواب داده شده، راضی به‌نظر نمی‌رسید و با خشاب‌گذاری در خرینه‌ی زبانش ادامه داد:

"باید احترام زنا رو معین چشم قرار داد. زنا اگه چه از دنده‌ی چپ مرد آفریده شدن، در دست‌گاه الهی مقام و مرتبه‌ای نه کمتر از مردا دارن."

فاطمه از دست درازی‌های لوطی به‌امان آمده بود، از جا برخاست و کنار مداحی به‌زمین نشست و به‌هنگام نشستن دست بر شانه-ی او گذاشت و وقتی درست جاگیر شد، دستی هم بر گیسوان چرب و کثیف و شانه نکرده‌ی او که تا روی شانه می‌رسید، کشید. دل شازده از این لطف و مهربانی زن نسبت به مداحی گرفت و برای چیدن نوک او گفت:

" جناب استاد اعلم و اعظم! خبط کرده و اشتباه به‌عرض عالی رسوندن. خدا بهشت را لای پای زنان قرار داده."

"آقا چرا خلط مبحث می‌فرمایید؟ فرموده است" ان الجنات تحت الاقدام امهات."

"اولن: مادر هم زنه. دومن: گوینده خر، شونده باس عاقل باشه. اگه بهشت زیر پا و روی زی‌مین باشه، خاک و خول پرش می‌کنه. یا کسی آب دهن یا سوک دماغ روش می‌ندازه و بهشت را کثیف می‌کنه. از

همه مهمتر هر گردن کلفتی بی‌تعارف سُر می‌خوره توش و آب کمرش را خالی می‌کنه."

دایی لطفی ردیفی بزرگ و طولانی از بچه‌ها و نوجوانان تازه به‌-دوران رسیده‌ی جویای نام در لیست کبیر کودک نوازی خود دارد، بهترین وسیله‌ی گول زدن بچه‌ها و نوجوانان، یعنی کبوتر را در اختیار دارد. او با ساختن لانه‌ای در مغازه نجاری خود، پسر بچه‌ها را به‌دکان کشیده و بعد از چک و چانه کبوتری خام و تازه گرفته‌اش را به‌عنوان کفتر جلد قالب می‌کند. پسرک باید خودش آن‌را از لانه بگیرد. در لانه تنگ است و هر کس به‌راحتی در آن گیر می‌کند. دایی در این زمان هم‌چون اجل معلق سر رسیده و طرف را به‌کاری خدا پسندانه می‌گیرد. در یکی از اعمال خیرخواهانه پسرک تن زده و ناله و فریادش بلند شده بود. دایی برای تسکین و آرام کردنش گفته بود" پدر سگ داییتم. دایی نکند، کی بکند." با این جمله لطف‌الله نجار به‌دایی لطفی ملقب شد و باعث افتخار او در میان جمع بچه‌بازهای شهر شد. حالا به‌عنوان متخصص امر لواط و جماع به‌سخن درآمد:

"من هم فک می‌کنم لای پا امن‌تر و قابل حصول‌تر است. مثلن من اگر پسرکی را برای گرفتن کفتر به‌لونه چپانده باشم، همان‌جا خدمتش می‌رسم و لازم نیست زیر پاشو یا رو زی‌مین را جست‌جو کنم. تازه در لونه اجازه‌ی بلن کردن پا رو نی‌می‌ده."

همه با هم به‌گفته‌های عاقلانه دایی لطفی خندیدند و حالتی خوش و شادمان فراهم آمد. آقای مداحی که حالا پشت و پناه فاطمه به‌حساب می‌آمد پرسید:

"خب باجی! از کیایی و از کوجا می‌آیی. این وخت شو کوجاد بوده‌ای؟"

در حین پرسش دستش را دراز کرد و به‌سینه‌ی فاطمه نزدیک کرد. هنوز سرگرم مالیدن نشده بود که فاطمه با تغیر خود را کنار کشید و گفت:

"شما مردان فقط به‌فک یه تیکه گوشت دیر پز و سفت بز هستین. اصن حالیتون نیس، کی زنم آدمه و اگه سر شوق و اشتیاق باشه، هم خودش بهره می‌بره و هم به‌مرد کیف و لذت می‌بخشه."

شازده روی دست مداحی بلند شد و به‌او گفت:

"یعنی عقل ناقص تو به‌اندازه‌ی این زنم نیس."
فاطمه که پشتیبانی یافته بود و حرفش تایید شده بود، ادامه داد:
"حکایت این آقا و آن مشتی، حکایت مردیه که پسری رو برا کار خیر می‌برد و در تموم را بهش انگش می‌رسوند. پسرک پرسید: تو که به‌مراد دلت می‌رسی، پس این دیگه چه‌کاریه که می‌کنی؟ لوطی جواب داد: می‌خوام فراموش نکنی واسه چی داریم، می‌ریم." بعضی کارها عملش یه چیزه و حرف زدن راجع به‌اون یه چیز دیگه‌اس. ای بسا طرف رو از شوق و ولع بیندازد."
لوطی رو به‌مداحی گفت:
"اختیار دستتو نیگه‌دار!"
فاطمه متوجه بی‌تابی حلقه مردان شد و در فکر چاره بود. پس رو به‌مداحی گفت:
"آقا شما کی تو دین و شریعت سرآمد همه‌اید، این کار بی‌اجر و مزد انجام شدنیه یا نه. در ضمن مگه مهریه حق زن نیس که عندالمطالبه حق وصولشو داره؟"
"حرف حق جواب ندارد."
"پس اول تکلیف مهریه رو معلوم کنید، تا پس از معامله باعث حرف و حکایت نشه."
" مثلن شوما چی‌چی طلب می‌کنین. چه‌قد مهریه باس پرداخت شه؟"
"من کاسب نیسم و چک و چونه نی‌می‌زنم. این بستگی به‌لطف و کرم شوما داره."
"یااله شازده اون انگشتر انگشتت رو در جهت مهریه کارسازی کن. تو تنها کسی‌ای که چیزی همرا خودت داری."
"چرا من باید جورکش همه باشم؟"
"اولن در رفاقت جای چک و چانه نیس. دومن تو تنها کسی‌ای کی دستت به دنت می‌رسه و نقدن یک انگشتر طلا تو دس داری."
به‌این ترتیب حلقه‌ی ازدواج از انگشت شازده درآمد و در شصت فاطمه خانم جاگرفت، و او تازه به‌فرصت وقت‌کشی و گذراندن زمان افتاد. این بود که حمله‌ی اصلی را به‌جانب همه‌ی آن‌ها آغاز کرد:

"شما همه حرف بزن و نصیحت کن‌های خوبیید، اما هیچ کدوم مردانگی یک عمل خوبو ندارین. الان دو ساعته من این‌جو درم، یکی محض رضای خدا از من نپرسید:من شام خوردم؟ چاشت صبح چه‌طو؟ اصلن گرسنه هسم یا نه؟"

باز شازده پیش افتاد:

"در کلبه‌ی ما..."

مداحی به‌لوطی امر کرد:

"پسر اون سفره نان و پنیر را برایش بیار تا شازده زبان به‌ماتحت بگیره."

سفره پهن شد و کاسه‌ای ماست کنار آن قرار گرفت. لوطی پیاز درشتی را با ضربه‌ی مشت شکست و کنار کاسه‌ی ماست گذاشت. فاطمه با صبر و حوصله لقمه در پی لقمه فروداد و تا می‌توانست وقت گذرانی کرد. طاقت مردان سررفت و بی‌حوصلگی می‌کردند. هر لقمه را از میان سفره تا دهان زن دنبال کرده و فرو رفتن آن‌را از نظر دور نمی‌داشتند. شک و تردید اوج گرفت و گمان این که زن زمان را تا رسیدن صبح دست به‌دست می‌کند تا چیزی را که خدا نصیب ایشان کرده، برداشته و بگریزد. دایی لطفی که از شق‌درد به‌خود می‌پیچید گفت:

"مثل این که غیر از شام و صبح‌هانه، تو سال‌ها است چیزی نخورده‌ای."

شازده دم عقرب سبیل‌هایش را تابی داد و گفت:

"باجی این‌جو هیچ‌کی پیدا نی‌می‌شه و اگر کمکی بیاید، به‌کمک ما می‌آید. همه در این شهر تشنه لواطن."

فاطمه مشت خود را باز شده می‌دید، لقمه‌ی آخرین را در دهان چرخی داد و به‌سفره تف کرد و با سر و صدا، فریاد آه و ناله‌اش بلند شد:

"چی تو این ماس بود؟ دلم مث سنگ‌آسیا می‌چرخه و مالش میره."

لوطی رو به‌روی او ایستاد بود و خود را موظف جواب دادن می‌دید:

"یه کاسه ماس و خیار با یک کف تعنا خشک، مزه‌ی عرق بود که هم‌را یه نون سنگک شتریه کرده و لموبندی."

"حتمن یک چیز توش افتاده که این جور دل و رودم را بالا می‌آره و دست به آبم داره می‌ریزه."

"هان! حالا دیگه وقتشه. مهریه رو گرفتی و کاسه ماست را پاک رو لیس زدی و بهتره حب جیم را جیم الف جا کنی. آره ارواح بابات. تو گفتی ما باور کردیم."

"می‌خوای همین‌جا جلو چش همه‌تون دس به‌آب کنم، تا یقین کنی چه‌خبره. مخصوصن که اسهال سر و صدا هم داره."

"خانم من خودم دو ساعته یه ادرار خالی رو نیگه‌داشم و آخ هم نگفتم."

"بله! مال تو، سرش تو دست خودته. با مال من فرق می‌کنه."

آخ و واخ فاطمه بلند شد و کمی به‌خود پیچید و تهدید کرد خودش را نجس خواهد کرد. تا چشم شازده به‌حلقه‌ی ازدواجش افتاد و با فغان گفت:

"بذارید دس به‌آبشو بره. او که نی‌می‌تونه از دس ما فرار کنه. از این جا تا شهر یک فرسخ را است."

دایی لطفی درد بیضه‌ها به‌دلش پیچیده بود و نا آرامش کرده بود، از تو توبره‌ی ابزارش طناب بلندی بیرون آورد و گفت:

"دسش رو دربندید و سر طناب تو دس خودمون باشه. بره ترکمونش رو بزنه."

راه عاقلانه‌ای به‌نظر رسید و همه با سکوت موافقت خود را اعلام کردند. لوطی سر طناب را محکم با چند گره‌ی چپ و راست به‌دست فاطمه بست و او آزادانه از پله‌های برج پایین رفت. در پله‌ی آخر سربرگرداند و همه‌ی مردان را چشم انتظار در طاق‌نماهای برج دید. با صدای بلند که برای مردان قابل شنیدن باشد گفت:

"نی‌می‌دونستم ریدن تماشا داره. مخصوصن اسهال که سر و صدایش کم نیس."

مردان کور و ناراضی به‌جای خود بازگشتند و برای ترمیم نشئگی پریده‌شان چپق پر و پیمان حشیش را دو دور کامل بین خود گرداندند. دور سوم شروع شده بود که لوطی با نگرانی از طاق‌نما بیرون را نگاه کرد. سیاهی

فاطمه را بسیار دور از دست‌رس، نزدیک آسیای "مش‌ممد" و کنار کارخانه‌ی پنبه دید.

فاطمه به‌محض رسیدن به‌آخرین پله و دور شدن مردان از طاق‌نماها گره‌های محکم طناب را باز کرد و آن‌را به‌ساقه حلقه‌خری در همان نزدیکی گره کرد و پا به‌فرار گذاشت. با سرعتی غیر قابل باور می‌دوید. گر چه چادر کمری و چاقچور دست و پاگیر بود و او را از دویدن بازمی-داشت. اما تا توانست یک‌نفس بیابان پر از برف و یخ را دوید. گالش‌های لاستیکیش چندین بار سُرخورد و او را نقش زمین و گل و لای کرد. تا کنار کارخانه‌ی پنبه یک‌نفس دویده بود، حالا به‌محله‌ی "نیوشت"یها نزدیک شده و کسانی را در رفت و آمد بودند. خیالش راحت شد و دانست دست مردان بنگی به‌او نخواهد رسید. پس دست از دویدن کشید و به‌محله‌ی "سرچشمه" وارد شد. می‌دانست اهالی این محله از کوچک و بزرگ او را می‌شناسند و کسی نمی‌تواند مزاحم او شود. خیابان طالقانی را تا نیمه طی کرد و در مقابل کاروانسرای "حاج ممدآقا جوکار" با خیالی راحت و اعصابی آرام در خانه‌اش را گشود. لباسش از زمین خوردن‌های متوالی گلی و آغشته به‌کثافت شده بود. تشت رخت را آورد و دیگ مسی را بار گذاشت تا آبی گرم کند و لباس‌هایش را از آن نشانه‌های شرم‌آور پاک کند.

اوس محمود به‌واسطه‌ی خاک برسری شب گذشته، دیرتر از معمول بیدار شد و چون زنش را در خانه ندید، یقین کرد، دعوت به‌جایی شده و برای کار رفته است. از دولاب تکه نانی برداشت که یک‌باره چشمش به‌دو بشقاب حلوا افتاد. فکر کرد این سهم اوست که جلو چشم گذاشته شده است. یکی از بشقاب‌ها را تا ته نوش‌جان کرد و برای چای صبح‌هانه از خود به‌اتاق سرایدار کاروان‌سرای هاشمی دعوت گرفت. دو استکان چای قند پهلو را با سه قند نوش‌جان کرد و بساط پینه‌دوزیش را بغل کرد و به‌در کاروان‌سرا رفت.

دیر کرده بود و سر و صدای مال‌فروشان آن‌طرف میدان خبر از نهار بازار گرمی می‌داد. روی چهار پایه و پشت میز کارش نشست. در همین هنگام هفت نفر بنگی شهره‌ی شهر از دهانه‌ی بازار به‌میدان ملی پیچیدند. مداحی به‌صدای خوشی خواند:

"چهل بنگی، چهل زنگی، چهل جنگِی،

چهل بنگی بدزنگی
چهل زنگی بدجنگی
خری را بار می‌کردند.
بازم از بی‌کسی فریاد می‌کردند.
بنگیان دیگر دنباله‌ی سخن را ادامه دادند:
ماسته رو خوردی زنیکه
حلقه رو بردی زنیکه
از این نخوردی زنیکه.

چیزی در درون اوس‌محمود سر برداشت و شعله‌های خشم از حسادت و سوءظن و شک و تردید در دلش زبانه کشید. چه‌طور شعر و شعار بنگیان به‌زن او مربوط می‌شد، خودش هم نمی‌دانست، اما یقین داشت، حادثه‌ای در شهر اتفاق نمی‌افتد که به‌نوعی به‌فاطمه مربوط نباشد. بی‌آن‌که وسایل خود را جمع و جور کند، یا آن‌را به‌سرایدار بسپارد، به‌سرعت به‌طرف بازارچه‌ی آهن‌گران پیچید و تا تکیه‌ی "حسینیه" دوید.

نفسش بریده بود و دردی در سینه‌اش او را روی تخت آب انبار "حاج غفار" نشاند. از پسربچه‌ای که کوزه‌ی پر آبش را بر شانه داشت، کمی آب خواست و با سر کوزه آب نوشید. دیگر نمی‌توانست راه را بدود، پس به‌ناچار قدم زنان به‌سوی خانه روان شد. با همان حال و عصبانیت که از پشت میز کارش برخاسته بود، در خانه را گشود و پیش-رفت. وقتی زنش را پشت تشت رخت‌شویی دید و او با مهارت زنی کارکشته حلقه طلا را به‌او نشان داد، آرام شد و دانست این کلاهی است که زنش بر سر همه بنگیان شهر گذاشته و جانش را سالم دربرده است.

1351

یک قرآنی نقره

یک قرانی نقره

کجا بودم؟ یادم نیست. نمی‌توانم به‌خاطر بیاورم. تمام سعی خود را، تمام همت خود را به‌کار بسته‌ام؛ اما به‌یاد نمی‌آورم. نه خیال کنید فراموش کرده‌ام. نه! اصلن این‌طور نیست. جور دیگری است. موضوع را به‌خوبی و روشنی می‌بینم. می‌دانم که چیست و نمی‌دانم که چیست. یعنی می‌دانم چیست، اما به‌خاطر نمی‌آورم. شاید فکر کنید، دیوانه شده‌ام. هر طور دل‌تان می‌خواهد فکر کنید. این اصلن اهمیت ندارد، نه برای من، نه برای شما.

چیز ساده‌ای است. چیزی است که شما به‌خوبی و روشنی می بینید. می‌دانید. اما نمی‌دانید، چیست. یا می‌دانید چیست و نمی‌دانید در کجا است. چه‌قدر یک دل درد ساده اپاندیس بوده‌است؟ چند تا یبوست ساده، سرطان روده بوده‌است؟ درد را می‌دانید، می‌بیندید؛ اما نمی‌دانید چیست. یک دست درد ساده، نشانه خرابی مهره گردن است؛ شما هی دست‌تان را مالش می‌دهید. می‌بینید، دیوانگی من مشکلی را حل نخواهد-کرد.

سفید بود و کدر. برق تیره‌ای داشت. اول در دستم بود، سفت و محکم و چرخی. گذاشتم توی جیب کتم. خودم، با دست خودم گذاشتم. صدبار هم آن‌را لمس کردم تا یقین کنم سرجایش نشسته‌است. که سر

جایش بود. با سختی با محکمیش. با گردیش به‌انگشتانم می‌فهماند، آن جا است.

یک قرانی برکت کیسه‌ام را می گویم. بزرگی داده بود که پول‌دار شوم. آقایی آن‌را تبرک کرده‌بود. صبح یک روزی بزرگ بود که صاحب آن شدم. مثل چشم از آن مراقبت می‌کردم. سر انگشتانم می‌گفت که هست. حس لامسه‌ام می‌گفت که هست. اصلن جیب کتم این را به‌من حالی می-کرد که هست. یک چیزی توی جیب کتم قرار گرفته‌است که مرا به‌کتم و به‌جیب کتم وابسته کرده‌بود. چندین و چند بار آزمایش کردم، یک قرانی نقره‌ی برکت کیسه‌ی خودم بود.

توی جیبم بود. دستم می‌گفت، توی جیبم است. یک دفعه دیدم نیست. توی جیبم نیست. توی تمام جیب‌هایم نیست. گم‌شدن یا گم‌کردن دلیل نمی‌خواهد. شما یک‌باره گم می‌شوید. من یک باره گم‌می-شوم. چیزی یک‌باره غیبش می‌زند. مگر شما تا حالا چیزی گم‌نکرده‌اید

می‌دانستم یک، یک قرانی نقره هست. یک، یک قرانی نقره‌ای که بود. اما حالا همان یک قرانی که من با اطمیان و یقین از آن حرف می زنم، دیگر نیست. شما حالا هی بگویید، گم‌شده‌است. حالا شما هی بگویید، بود و دیگر نیست. اما من می‌دانم که بود و هست و خواهدبود. یک جایی، یک، یک قرانی نقره هست که مال من است. نه نگویید مال تو بود. هنوز هم مال من است. آن‌را خرج نکرده‌ام. آن‌را به‌گدایی نداده‌ام. اصلن مثل جان دوستش داشتم. چه‌طور ممکن است، آن‌را دور انداخته باشم. چه-طور می‌شود آن‌را خرج کرده‌باشم. گم شده‌است. گم‌شدن دلیل نبودن نیست. هست و من می‌دانم در یک جایی که من نمی‌دانم کجاست، همان طور گرد و چرخی و کدر نشسته‌است.

نگویید کسی آن‌را دزدیده است. نه خیر. یک قران، پولی نیست که کسی آن‌را بدزدد. ارزشش را ندارد. اگر روی زمین هم جلو چشم آدم باشد، چه کسی حاضر است، دولا شده آن‌را بردارد. آن فقط برای من اهمیت داشت. فقط برای من ارزش داشت. من هم به‌همین راحتی که گفتم آن‌را گم کردم. شاید خودش گم‌شد. می‌خواست گم بشود. شاید آن‌را از من گم-کرده‌اند. هر چه هست، دیگر نیست و تمام فکر و حواس من به‌دنبال آن

است. همه‌جا دنبال او می‌گردم. فکر و حواسم به‌دنبالش همه‌جا می‌رود. مال یک جا می‌رود، گمان هزار جا. کجا می‌شود آن‌را گم کرده‌باشم؟

شاید در ازدحام عظیم یک بازار. شاید در همهمه‌ی مبهم دزدان، در دهانه‌ی ذیدر. شاید در غوغای به‌چاپ به‌چاپ، میدان مال‌فروش‌ها. شاید در معرکه‌ی ورمال و دروهای شب‌گردها. شاید با عقل سرخ رفته است در پای قلعه‌ی بلند حلب که سنگ است و سنگ. قلعه‌ای بی در با کنگره‌ای در ابرهای سیاه غنوده. که آواز پر جبراییل هم از آن راه گذر نمی‌تواندکرد. عقل سرخ گفت:

"باید راه گذر باشد! دیوار یعنی در. چنان‌که قفل همیشه هم‌راه و هم‌ذات کلید بوده و خواهدبود.

با من نبود روی گفته‌اش، چندان‌که پنداشتی، به‌لغت موران سخن می گفت.

با سرخ چراغ سرم می‌کشتم، همه‌جا به‌دنبال گفته‌اش. چراغ های نفت‌سوز و روغن‌سوز. چراغ با فتیله‌های گوناگون. تازه زنبوری هم به‌آن مضاعف شد. شهر در چراغانی لمپا و گردسوز و فانوسها غرق شب می‌شد. با این‌همه، بازتاب آخرین رمق خورشید، در گیرگیر غروب، چرب‌تر می-نمود. گم‌شده بر چهارپایه‌ای بلند، اشک چشم، مف دماغ و آب دهان، همه در هم، مدام زر می‌زد.

فروشنده‌ای دوره‌گرد، هم‌راه عرضه‌ی کالای بنجلش، صاحب گم شده را ندا می‌داد. بازار ملغمه‌ای درهم و برهم از آواز فروشندگان دوره‌گرد و زرزر گم‌شده‌بود. همه‌چیز در غوغا فروشی حق به‌جانب، با آتشی که به‌مال‌خویش زده‌بودند. گاو چشمان قهوه‌ی روشن، با سپیدی غالب بر سیاهی مردم، پریشان و ساده و روشن، در چراگاه سنگ‌های قیمتی، هیچ سبز دندان‌گیری به‌جا نمی‌آورد. گم شده، گم شده بود. شاید هم گمش کرده بودند. صدای فروشنده‌ی دوره‌گرد، راهی به‌جایی نمی‌رساند.

کجا بود، یادم نیست. شاید کاروان‌سرایی، طویله‌ای یا رباط خرابه‌ای، بر سر بزروی در اتصال شرق وغرب که خواب بر قافله فرود افتاد. چه بی‌خبرانه، همه با خواب رفته‌ایم. چه بی‌خبرانه، همه با خواب رفته‌ایم و نشنیدیم صدای زنگ کاروان را که به غارت رفت. باد از همه-جهت رویید. بادهای مخالف که در بطن یک‌دیگر می روییدند. دار و ندار

قافله چپاول شد. قلعه بر پهن‌زار سبزه ایستاده‌بود. سبز کاهویی به‌یونجه‌ای می زد و یونجه را هیچ گاوی ماغ نمی‌کشید. گفت:

"در یعنی که قفل و قفل هم‌راه و هم‌ذات کلید بوده‌است. حتمن راه را گذرگاهی هست و باید باشد."

به‌لغت موران گفت. در پای قلعه‌ای از سنگ و ستون‌هایش هیاکلی از نور بود و از ظلمت بود. به‌خواب بود یا رویا؟ عقل سرخ بود و بتی عیار که هر لحظه به‌شکلی ظاهر می‌شد؟ یا زنی از دهات مجاور قلعه؟ تخم‌مرغ و نان سیاه می‌فروخت. با قیمتی به‌خون پدر، در حراج فصلی نهاده‌بود که فصل غارت بود. روزهای روزگی را، به‌عید افطار داده بود.

بر سر راهی نشسته بود. حراج خان‌مانش را بر باد داده‌بود. بر باد رفته بود. زن چمباتمه نشسته بود. پستان‌هایش از شکاف گریبان، نهان جایش از دریده خشتکش، نمایان بود. سبزه‌ی قلعه به‌زرد آفتاب زرد می‌شد. زرد می‌آمد و سبزه را درو می‌کرد. در نهاد زردی زردش، صد خزان را نهان‌می‌کرد. به‌خواب بود یا که بیداری؟ زنی را به‌خواب می بینم. همیشه زن را فقط به‌خواب می‌بینم. بعد ترها. خیلی بعدتر از آن بود که گفت:

"زرد واقعیت است یا خیال که از ترکیب رنگ‌های اصلی به-دست می آید."

روی سخن به‌من نداشت که شطح می‌زد و به‌لغت موران سخن می گفت.

قلعه بود. قله بود. گردنه و کتل بود در راه. لاخ‌زار سنگ و خاک و ماسه بود، بر پای کوه. کوه طور بود و جزیره‌ی سینا. یا سنگ‌سار اورشلیم. یا نمک‌زار اورمیاه. شاید قلعه‌ای از قلاع روم در شهر بی‌آهن حلب. وقتی که غازی اسلام - سردار ایوبی - مسند خویش را به‌ملک الموت می‌فروخت و شیخ اشراق را با عقل سرخ در دست، به‌فاضلاب شهر کرده‌بود روان. پس از آن دیگر قلعه‌ای نبود. تنها سردابه‌های سرد. راهروها. دهلیزهای پیچ در پیچ و خم اندر خم. ستون‌هایی با پایه‌های کوتاه و سقف‌های ضربی شش ترک. سقف‌های گنبد چرخی. سقف‌های بوقی و مخروط. در زیر سقف‌ها به‌هر شکل و هر تبار. تنها ناله‌ی درد بود که می‌آمد. صدای شکنجه بود که می‌آمد. صدای خرد شدن چیزی در لابلای چرخ‌ها و دنده-

ها. صدای جویدن دندان. آوار فرو رفتن آرواره‌ها و سقوط اندام. صدای افتادن بدنی که شاید میکل آنژ را به‌طراحی داود خوانده‌بود.

زنی آمد. نه سبد تخم مرغ‌هایش در حراج. نه نان سیاهش به‌حد تکدی بالکف. با دامنی از آب در طرح روشن شبی تاریک. ستاره‌ها در دامن بلند مواجش، قیمت بازار ارز را می‌شکست. قسمت بالای اندامش، سپیدسیم غزالان بود. پستان‌هایش به شیخ لطف اله گفته بود، مادرش معماری را در مصر خوانده‌است. طرح اصلی را از گنبد زینبیه در محله‌ی حشاشین قاهره گرفته بود. بر انارستان سینه‌اش به خطی خوش که اگر نه به‌لغت موران بود به‌زبانی گم‌شده، به‌زبانی گم‌کرده، نوشته بود:

" به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید."

به‌نوایی که تنها پر جبراییل آن نغمه می‌تواندساخت، به لغتی میان پهلوی و چکاوک گفت: دختر مانی است. امانتی دارد. بر در دروازه‌های سال، سال‌های انتظار، انتظاری کشیده‌است که نپرس. که طراری اگر چه امین از دست‌برد باز مانده‌است. و مانده‌بود. گفت:

"مصوری از پدرش مانی برجاست. به‌لغتی که موران از خواندن آن سرباز می‌زدند. سر نوشت مرا نقش کرده است."

دوباره سردابه‌ها بود و دخمه‌ها. مرده ها و کشته‌ها. اسکلت مرده هایی که به‌امانت نهاد بوده‌بود، تا اگر روزی صاحب مرده، دستش به دهانش رسیده، شاید، در جوار بزرگی به‌خاک بسپارد. دوباره راهروها بود و دهلیزها. ستون‌ها بود و زاویه‌های تند بنا. زوایای درهمی که راه را بر نظر می‌بست. دسته‌ای کلید در دامن آسمانیش چرخید. زن دسته کلید را از سینه‌بند خود برون آورد. دسته‌ی کلید بوی زایمان می‌داد. بوی شیر ماده گاوی مست. ده‌ها کلید. صدها کلید، به‌آن معنا که به‌تعداد آن‌ها قفل، و شاید امانتی برای گم‌شده‌ای، سرگشته‌ای در راه. کلیدها در فقل های آهن-جوش خودسرانه می‌گردید. زن به‌زمزمه می‌خواند:

" چل درو بستی نمکی
یه درو نبستی نمکی
تو خیر نبینی نمکی
بلا بگیری نمکی."

انباری به‌گنجایی"تورفان ترکستان" در طول و عرض جغرافیایی "ایزیدی"ها در کوه‌های سنجار کردستان، به‌قدمت "نصیبن" و قلعه‌ی "حرّان"، با طرحِ ستارگان در تفکر صائبیه و هیاکل زروان. تصویرهایی در اندازه های گوناگون، انبار گشته بود.

یک روز او را در کوچه‌ی دهنی‌ها دیدیم - کوی حاج عبد الصمد. کاشی شماره ی پانزده.- گفت:

" یک‌قران از پنج تومن کمتر نمی‌شود."

" برای من امانتی با تست!"

"خرابات در نجیب‌خانه است، شیره یا تریاک؟ اگر چه اصلن به تو نمی‌آید."

***

گم‌گشته بر سر چارپایه ایستاده است. اشک چشم، مف دماغ و آب دهن، معرکه برپا کرده‌است، با زر زرهای مداومش. فروشنده‌ی دوره-گرد، صاحب گم‌شده را فریاد می‌کند. چراغ‌های بازار روشن است. کورسوی خردی به‌تنگه‌ی "ذیدر". "تنگ‌فنی" را بالا کشیده‌است. "شوش" ایستاده‌است. چه می‌گویم! شوش خفه‌کش خفته است. بر ریگ‌های روان مرده است. سفال‌ها و مفرغ‌ها، زیگرات و معبدها، با خدایان سر شکسته‌ی مهجور در بانگ اذان مسجدها. در بازار مس‌گران. در بازار قلم‌زنان. در بازار آهن‌گران، بر نعل‌ها و دیگ‌ها و میخ‌ها. در بازار چاپ‌چی‌ها بر حروف معرق سربی با دروغ‌هایی از آهن.

این صداها چه بد صدا است! چه کسی کوک کرده است، پیانو را در مایه‌های رواندار، در دست‌گاه زیرافکن؟ این گنج باد آورد، بر کولاک چه بیداد کرده‌است؟ چرا ویلن‌ها، هم‌نوای نقّارخانه می‌زنند. این شادباش

کدام ختنه‌سوران‌است که رحم نمی‌کند، بر سماع سمع جاوادنه‌ی مولانا که غریب‌انه در غربت غرب گرفتارست.

چهارپایه‌ی حراج، هر قدر هم قد برآورد، هم قد بازاری نمی‌شود. سوراخ‌های نور، بازتاب غبار در عصرهای دم‌آلوده‌ی تیمچه‌ها، انجذاب گُهربار کهربا است؛ نه پله کان عروج عشق. آسانسور تا قلب آسمان با فشار دکمه‌ای رشد می‌کند و تو معراج را با هم‌کاری سیا و دستیاری "اسحاق ابن نیوتن" پله‌پله رفته‌ای. از بیت‌المقدس تا عرش، تا کرسی تنها کاروان-روی است در ترکیت مرکب ابتر یا اشتری‌ست پی‌شده به‌دست باد.

یادت باشد، یادم نرود! پیری است و هزارها درد بی‌درمان، هزارها گرفتاری. یک بار دیگر نیز، او را دیده‌ام، با نوشته‌ای بر سینه، البته سینه-های لخت. چه پستان‌هایی، به‌انارستان ساوه گفته‌است:" تو درنیا که من درآمده‌ام!". هنوز مثل انار آلک سفت ایستاده بود. گفت:

"این سازها به‌هرز کوک می‌شوند. این سازها در بدویت کوک گشته و هنوز بر همان پایه نوازش ساز می‌کند. این سازها همه در هم-نوایی‌ها، در تک‌نوازی‌ها، درانفراد درای کاروان یا چارنعل حماری لنگ، کوک می‌شوند. پیانو اما..." صدایش آواز پر جبرائیل را داشت.

"نه! داشتم چه می‌گفتم؟ گفتم، یادت نرود! تو که حواست از من پرت است. آهان... می‌گفتم! آری! یک‌بار دیگر او را دیدیم. خدایا! این‌دفعه در کجا دیدیم؟ قصر کدام سرداری...؟ قلعه‌ی کدام کوتوالی...؟ نه! اما شاید... خرابه‌های ری بود که نزدیک تهران است.

"آهان! حالا چه خوب می‌بینم، با کاروان حجاج رفته‌بود. همان دفعه که سعدی در کاروان ما می‌بود. امام تمامی حجاج در تمامی بعثه. همان دفعه که یکی از یاران را " بانگ مرغی کرده بُد مدهوش." در بیابان-های نجد یکی از همان غول‌های بیابانی؛ چنانم در ربود در خواب که... " عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش."

در خواب گفته‌بود:"خضر پی خجسته می‌آید.". راه نمای بیابان-ها. نجات همه‌ی حاجت‌مندان. آن‌کس که همیشه ضامن آهو است. بر سینه‌اش آینه بود. آینه‌هایی از بلور و بارفتن. مثل ایوان آینه در زیارت‌گاهی. مانند آینه‌های یک ایوان. در زیارت یک شهید یا شهادت شاهد. در

انعکاس مخروط‌های نور. بر تلالو نورهای یک منشور. نوشته‌ای با خطوط درهم مکتوب، کوفی و ناخوان.

" سبحانی ما اعظم شانی!."

دست در دست من نهاد که راه می‌برم؛ که راه می‌دهم. از این بیابان درهم طاغوت. از این کشت‌زار وحشت لاهوت. از این کُشت کشتار دهشت ناسوت. تا پناه امن. تا جای‌گاه خوش. اما وجه‌الزحمه را سراسر نقد می‌کنم. و موجودی قبل‌العمل باید در وجه فاعل کارسازی شود تمام. گمانم که خود سعدی، امیرالحاج، امامت حجاج که اگر...

" بر سر بوق او نشینی

دروازه کازرون ببینی."

از خواب می‌پرم. معمولن از خواب می‌پرم. هرگز مثل آدم بیدار نمی‌شوم. دهشت‌زده از خواب‌می پرم. شاید از بیدار به‌خواب می روم. خواب همیشه بهتر است. زیرا به‌بیداری همیشه فتنه است و همیشه، فتنه خوابش برده به.

از خواب می‌پرم. مثلن از نردبانی بالا رفته‌ام، آخر باید، کار مجسمه‌ی آزادی را راه بیندارم. یا ونوس کار میلوس را. در نقاشی رامبراند، وقتی زن می‌خواهد به‌حمام دخول فرماید، بفهمی نفهمی کمی خمیده است. تا می‌روم دست به‌کاری زنم که عقده‌ی دل به‌سر آید، از آسمان‌خراش سقوط می‌کنم. فرو می‌روم، تا ناکجا فرود می روم. می‌روم و به‌پایان نمی-رسم. هیچ چیز زیر پا سفتی نمی‌کند. پس از خواب می‌پرم. از خواب می‌پرم؛ کف‌دست بر چشم‌های خسته می‌مالم. این جا کجا است؟ در میانه‌ی این‌شهر. این چنین آباد! این چنین که سبزه و شادان، گویا بهشت بر زمین انزال کرده‌است. گویا که مینوی جاوید، بر دهشت این‌خراب‌آباد دست به‌آب کرده‌است.

نور از هر کجا! نور از هر سوراخ و هر روزن. نور در نور باران شهر. شهری که شهر همه‌ی شهرهای هر دو جهان. از دروازه‌های آن، صدها هزار راه، به‌صد گوشه از جهان، نور می‌برد. این خرابه از ایلغار نور جسته است.

یک روز در بازار حلوا فروشان نیشابور دیدمش، که مقامات ژنده پیل را در رثای شیخ گیسو دراز قرائت می کرد:

" درهم، نود تومان. کش منی، به‌صد تومان. جداکردنی از صد و بیست مایه کاری ضررکار است ."

همو "الواح عمادیه" را نشان می‌داد که با آتش در سنگ نقر گشته‌بود. کلام ناب در سنگ. در گوشه‌ی بازار عدنی‌کوبان شنیده‌بود، پیری مجرب است. از روس و انگلیس می‌آیند و دخیل می‌شوند. کرامتی دارد. زنان نازا را در دم آبستن. دو چشم کور را بینا. مرده‌ای را که دکترها جواب کردند، مثل جوان بیست ساله سراپای می‌کند. بزرگان می‌آیند دسته-دسته برای دخیل، خود را به‌زنجیر می‌کشند. رفتم که این سر بی سامان را به‌طاق بی‌نسیانش فروکنم. رفتم که دامنش بر سرم سایه‌ی امنی فروکشد. همان روای درگوش من چنین گفت:

"باید، فقط شب‌ها بسیار مواظب بود. نگه‌بانی نیست. آقا به-غربت افتاده است. کس حریم حرمت را نگه‌نمی دارد. شب لوطیان دست در دست لولیان به‌هم‌راهی الواط بساط پهن می‌کنند. همین چندی پیش، تازه بالغی را از هم دریده‌اند. پیچاره از ترس آب‌رو گم و گور گشته است."

***

کجا بود، که گمش کردم؟ چه‌طورشد که گم شدیم؟ یا چگونه مرا گم کرد؟ نه! مست نبوده‌ام، اگرچه هیچ زمانی هشیار نبوده‌ام. پس چه‌طور چنین اتفاق افتاد؟ کسی گوشت را از استخوان جدا نمی‌کند. کسی ناخن را از انگشت جدا نمی‌کند. کسی کودک را تا دم مرگ نمی‌کوبد. کجا گمش کردم؟ مرا کجا گم کرد؟ در کدام چپاول بود؟ در ایلغار کدام بد مذهب؟ در تطاول کدام دراز دستی؟

البته با من است. همیشه با من است. از من جدا نمی‌شود. مثل تاریکی از نور، مثل سایه از خورشید. گاهی قهر می‌کند. شانه بالا انداخته پیش می‌رود. از کسی نمی‌ترسد. از سگ نمی‌ترسد. از آجان نمی‌ترسد. از خط‌کشی خیابان نمی‌ترسد. برای آجان تره هم خرد نمی‌کند. مثل سایه پیش از ظهر، جلو جلو می‌رود از من. گاهی محل سگ هم به‌من نمی‌کند؛ پا سفت می کند. لنگان و پاکشان به‌دنبال من می‌آید. پشت سر قدم‌کش

می‌کند. مثل سایه‌های عصر، دراز و خسته و کشدار، پشت سرم راه می‌رود. راه می‌آید و شکلک درمی‌آورد. چرخی به‌کمر داده، کونش را بالا و پایین پرتاب می‌کند - کارهایی موجب خنده -. البته خلق به‌ریش بنده می‌خندند.

گاهی که با من است، مثل سایه در تیغ آفتاب، مانند ظهرهای تابستان، هم‌قدم و هم‌راه می‌شویم. باید حواسم را شش‌دانگ جمع کنم که رده‌ای بر زبان نیاورم. کلمات را شماره می‌کند. هر کلمه باید در حد معنای خود باشد. معنی باید به‌زیبایی کلام بیفزاید. معنا اگر که زاید بر ذات شود، البته محدود می‌کند. اگر کلام زایدی، به‌زبانت بیاوری آتش‌فشان دشنام، در انفجار لرزه‌های زمین بر سر تو تخریب می‌شود.

همیشه با من است. اما همیشه با من نیست. مثل وقتی که آسمان ابری است. تو می‌دانی، خورشید جایی نشسته‌است. ماه در آسمان همیشه می‌تابد، ولی هوا ابری است. می‌دانی یک قرانی داشته‌ای، به‌یادت نمی‌آید کجایش نهاده‌ای. آدم پولش را به‌چیز سگ بزند، اما گمش نکند. درد بدی است گم‌شدن. مثل وقتی که غزلی زیبا سروده‌ای، برای کسی که در جانت نشسته‌است، در حضور او همه‌چیز را از یاد می‌بری. مثل وقتی که زنت گفته است، برای سالاد خیار سبز لازم است و تو بادمجان خریده‌ای، آن هم از نوع قلمی‌های خوش‌تراش که جوانی را در یاد و خاطرتش زنده می کند.

همیشه با من است، مثل وقتی که به حمام رفته‌ای. ریشت را تراشیده، سرت را شانه کرده‌ای. در آینه به‌خودت نگاه می‌کنی، چشمکی زده و با خود فکر می‌کنی، آن‌قدرها هم بد نیست. هنوز جنست مشتری را جلب می‌کند. یا نیمه‌ی شبی از دهشت کابوس می‌پری. به‌هر طرف چشم درّه می‌کنی. جرات روشن کردن چراغ را نخواهی‌داشت، چون زنت بد خواب می‌شود. آهسته خوابت را تعبیر می‌کنی. ریختن دندان، دوری از نحوست است. مرده هم زنده است. خون خواب را باطل می‌کند. باید برای رفتگان خرما و حلوا دست و پا کنی. یا وقتی به‌گورستانی رسیده‌ای، صله ارحام پرستی، در تو بیدار می‌شود. فاتحه‌ی اهل قبور را دست و پا شکسته در خاطر زنده می‌کنی. بهتر از همه وقتی است که خیره می‌شوی. نمی‌دانی چه‌چیز نگاهت را ربوده‌است. اما خیره می‌شوی. آن‌قدر لنگه‌پا نگاهت می‌دارد، تا علف از زیر پایت سبز شود.

پس می‌ماند. نک و نال می‌کند. پا سست می‌کند. نق می‌زند. دشنام می‌دهد. فریاد می‌زند. مرده و زنده را سرهم کوت می‌کند. مخصوصن زمانی که سر کار می‌روم. با کار گل مخالف است. از پشت میز نشستن بی‌زار. از بانک و تمام موسساتی که با پول کار می‌کنند. از چرتکه و ترازو و مثقال. با حساب اصلن کتاب هم ندارد. هیچ حساب کتابی سرش نمی-شود. وقتی سرکار می‌روم، جلو خانه پا سفت می‌کند. سگرمه‌ها درهم، اخم-ها رسیده تا بینی، دست ها دراز، پاها کشان‌کشان. مانند عجوزه‌های سر قبرستان که هدیه‌ی قران نصیب‌شان نشده، می گوید:

"من رطیل گشته‌ام، در کلونداں خانه نشسته‌ام؛ تا جنازه‌ات از خانه به‌درآید. الهی بروی و پشت سرت را نتوانی دید. الهی رفتنت با خودت باشد بازگشتت با خدا. الهی سر تخت غسال‌خانه دیدار کنیم. هیکلت را برای چاه مبال آفریده‌اند. سبیل‌های تو جاروی مبال گشته‌است. دهانت آفتابه‌ی خلا ."

با من نمی‌آید. روزها در خیابان پرسه می‌زند؛ به‌ول‌گردی تمام. به-کتاب‌خانه می‌رود. به‌مغاره‌های کهنه فروشی. به‌سمساری‌ها. هر جا بنای خرابه‌ای باشد. به‌گورستان‌های از یاد رفته‌ی قدیم. سنگ قبرها را یکی‌یکی خوانده، نوشته‌ی قبرها را از حفظ کرده‌است. مرده‌های قدیم را بنام و تاریخ تولد و فوت می‌داند.

برای بستنی، آب‌نباتی، ترشاله و قره‌قورت از حال می‌رود. می ترسم برای شکم‌بارگی، کونش را به‌باد دهد. با همه‌ی خنزر پنزری‌ها سر و سری به‌هم زده‌است؛ مثل هفتاد ساله رفیق، سلام و علیک می‌کنند، بر سر و روی هم بوسه می‌زنند؛ حال و احوال می‌کنند. گمان کنم این کارها را از لج من انجام می‌دهد. دست و دلم برای او می‌لرزد. اگر سقط شوم، دستم برای او از قبر بیرون است. خام است و نوجوان. از زیبایی هم بهره‌ای برده‌است. بر و رویی به‌هم‌زده‌است. در این ولایت غربت، دستم از عرب و عجم کوتاه. روز را پرسه می زند، هر روز. شب‌ها دیر به خانه می‌آید. گاهی اصلن نمی‌آید. چشمت روز بد نبیند هرگز. یک روز دهن ما گوزید از او پرسیدم:"کجا بودی؟" آن‌چه از آب و آتش عمل آمده بود، به‌من نسبت داد. هر چه بر دهنش آمد گفت. آباء و اجداد مرا گور به‌گور کرد. حالا دیگر، رویش را هم زیاد کرده‌است. تا کنون به‌خواهر و عمه‌ام راضی بود.

اما حالا چشم در چشم من، به‌زنم نسبت‌های بد می دهد. روزی از روزها ازو پرسیدم:

"از من چه می خواهی؟ تو چرا دست از سرمن برنمی‌داری؟"

لب‌خند تلخی زد. می‌خواست محل سگ به‌من نگذارد. حتی قدمی هم برداشت، روی پاشنه‌اش چرخید و خیره سر چنین جواب آورد:

"من روی دیگر سکه. شیر یا خط. تمام هیکل نحست، وجود در زنجیر. آه! چه می‌گویم! از چه، با که می‌گویم؟ یا از که، با چه می‌گویم؟ تو خیال می‌کنی حرف، علف خرس است، یا که یونجه‌ی نارس. مرا اسیر کرده‌ای. تو در اسارت خود مرا عبید کرده‌ای. تو زن ق......جاکش. تو اهل این کارها نبوده‌ای."

روزی دست مرا گرفت در دست. نه! انگشت اشاره‌ی مرا گرفت در دست. گفت:

"جرات کن با من به‌ددر بیا!"

آب در دهان من خشکید. نفس در قفس سینه‌ام نالید. هر دو چشمم دو کاسه‌ی خون شد. زبانم در لال ماسه‌اش ماسید. چشم در چشم من خندید. شانه‌ای انداخت. با نگاه خیره‌ای پرسید:

"خیلی برای تو خرج دارد؟ یا که زن ذلیل و ماست در کیسه کرده-ای؟ می دانم که از مخارجش نمی‌ترسی، چون خرج را از برج هم جدانمی-دانی. یا شاید، می‌ترسی غلامی باشی که رفته آب‌جو آرد؟ نه از زنت نترس! او برای تو تره هم خرد نمی‌کند."

"یعنی چه؟"

"یعنی خفه شو! به‌تو مربوط نمی‌باشد."

با هم ددر رفتیم. گوش تا گوش زنان نشسته در سالن. سفید، سیاه. قهوه‌ای،آبی. سرخ حتی زرد و رنگارنگ. من نگاه می‌کردم. زن چینی از بلور و آب می رویید، در چشمه‌های شب سالن. مثل سنجاق‌کی لب مرداب. مثل نیلوفر بر چینه‌های خشتی یک باغ. مثل هایکویی کوچک. با شانه ضربه‌ای زده بر من، زیر لب به‌خنده‌ای خندید – تمسخری روشن. دست مرا گرفت در دست. با خودش چنین می‌خواند:

" سفید سفید صد تومن
سرخ و سفید سی‌صد تومن

حالا که رسید به‌چینی هرچی بخوای می‌چینی."

" نه وزن دارد! نه قافیه."
"وقتی رفقایت همه‌چیز را در حراج ثمن‌بخسی نهاده‌اند، وزن و قافیه، بند تنبان است. بندتبان است و مناسب ریش. ریشای دراز و کوتاه. ریشهای دوتیغه و ته‌زن. نگاه کن نوه‌های استالین را به‌یک ژیتون. فقط ژیتون."
گریه امانم بریده بود. سرم به‌زانوان خم شد. سرم مثل دم سگ، لای پای من نهان می‌شد. اشک بی‌محابا ز چشم من بارید. بی‌ترحم دستش، بی‌نوازش انگشت، سرم را ز زانوان برداشت. به شکل یک فریاد گفت:
"جنس در حراج همیشه ارزان است. اگر که طالب جنسی. ور نه چشم چران هرزه‌ی بیکار!
یلخی، سرکشیده، بی‌ترید می‌رود. می‌رود به‌راه خویش. مرا پشمش هم حسابی نمی‌کند. از من امید، امید خود را بریده‌است. روزی به خنده گفت:
"بیست سال است به‌اصطلاح"
"در این شهر زیسته‌ام"
"بیست سال است که در حقیقت مرده‌ای!"
"بیست سال زندگی..."
-"بیست سال جندگی..."
"تو لحظه به‌لحظه می‌میری، تنها خودت را با فریب به‌زندگی منسوب می‌کنی. گیرم، نه ابتدا، نه انتهایی هست. گیرم کسی ترا با نقشه و طرحی نیافرید. طبق حادثه، به‌جای خلا در رحم مادر پدیدار گشته‌ای. از همان زمان، قدم به‌قدم به‌سوی مرگ رفته‌ای. بیست سال است که می-میری و خودت را به‌خریت محض می‌زنی. تو قلتبان بی‌همه‌چیز، مرگ را نیز به‌تمسخر گرفته‌ای. اما تنها به‌ریش مضحک خودت خنده می‌زنی. اگر دل و گوده‌ای برای تو باقی، یک روز، فقط یک روز از این بیست سال را به‌من ببخش."
گفتم:

"چه می‌کنی؟ چه خواهی‌کرد؟ تا کنون چه از تو برآمده‌است؟ دیدی که من... تو نه اهل کار و نه اهل بار. تو اهل کار که هیچ. اهل باری هم نبوده‌ای. بر دست‌های تو چه چیز؟ بر ساق‌های تو چه چیز زنجیر گشته است که مرا این‌چنین خوار و ذلیل کرده‌ای؟ تا کی؟ تا کجا؟ تا چه وقت پیش می‌روی؟ چه باید کرد؟

"فکر می‌کنی جوابت را بیلینسکی باید بود، از قرن پیش، مثل شاخ در جیب گشاد پشت‌شلوارت فرومی‌کرد؟ تو مرا به‌شهرها برده‌ای، به‌قلعه‌ها و کاروان‌سراها کشیده‌ای. تو مرا به‌سرداب‌ها و دهلیزها، به‌-گورستان‌ها کشیده‌ای. با من تنها تا میدان شهر هم‌راه می‌شوی؟

سر گذر، دو قیف بستنی. از ایران فروش‌های ایرانی لواشک، گیلاس‌خشکه و قره‌قورت خرید. روی نیم‌کت روی به‌روی من نشست. خسته بود. چه‌قدر خسته بود چشمانش. چه‌قدر مانده و تنها. در غروب نگاهش، دو یک قرانی کبود، رو در غروب تلخی نهاده‌بود. من در آن سکه های لاجورد به‌غربت خویش پیوستم. چه یکه و تنها به‌خویش و با خویش پیوستم. نان لبنانی را تکه تکه، برای کبوترها، پاره‌پاره کرد از غیض. روی در روی عمارت‌ها که راه گذر بر نگاه می‌بست گفت:

"نگاه کن! العاقل یکفی الاشاره."

"به این زبان؟"

"برای این زبان، آن جای خودت را پاره کرده ای از آن بدتر:"

حرکت لبانش برای گفتن آن‌چه بعد برزبان آورد، چونان به‌-تمسخر جنبید که یقین کردم زشت‌تر از این سخن، سخنی نخواهد بود.

" لفظ لفظ عربه
فارسی شکره
ترکی گفتن هنره
بقیه‌اش گوز خره."

"راسته حسینی برای من بگو!"

" خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران."

می گویم:

"دیگرش زندان به بند و کنده و زنجیر شد

دلبرش خانه بماند و کم کمک او پیر شد."
تیردادن حجتش از تیرهای دلیل خالی شده‌بود و می‌نمود حرف آخر را در دهان مزمزه می‌کند. گفت
"پس از پیر خود بشنو! از این خانه‌مانده‌ای که پیر می‌شود. زمین‌گیر می شود. این‌همه نی‌ها. این‌همه طبل‌ها و بوق‌ها. این‌همه کرناها. پس از پیر زنده به‌گوری سخن شنو!"
"من مخلص حضرت سرکار. هر چه بگویی به‌گوش‌جان حلقه می‌کنم. تنها بگو کجا است، آن مهتابی کدر از دست رفته‌ام. کجاست آن سکون بعد این‌همه تلاش؟ آن یسر بعد این‌همه عسرت؟"
"آیا شنیده‌ای!"
"چه جیز را باید شنیده‌باشم که به‌غفلت نشنیده مانده‌است؟"
چهار شاخ منتظر به‌جای مانده‌ام. چهار چشم بر دهان او چشم دوخته، نشسته‌ام. چه چیز تازه‌ای؟ چه چیزهای تازه‌ای به‌قامت ناساز من ساز کرده است! با کمی تردید به‌گفته‌اش افزود:
"آیا شنیده‌ای به‌هنگام جنگ، معرکه‌ی کشتار، با خود چه می-کنند سربازهای خسته‌ی پیکار؟"
مکثی در میانه‌ی کلام آورد. لمحه‌ای به‌جای خود واماند. زبانش را از تلخی گفتار، در دهان پر ترياق، به‌صبر جهد می‌گرداند. لب‌های خشک خود به‌خشم دندان تازه گردانید.
"آیا شنیده‌ای سردارهای خسته ی پیکار..."
ز جای خود برخاست. سیگاری از جیب من قاپید. بی‌نگاه محدودی در حدود دودی آفاق، دود سینه را در داد. رو به‌من کرد و دوباره چیزی گفت:
"آیا شنیده‌ای..."
چهار ستون اندامم به‌لرزه، می‌لرزید. مثل باد در بید می‌لرزم. مثل بند رخت در قباهای کهنه می‌پیچم. گلیم جهاز زنم را به‌خویش پیچدم. چه سخت می‌لرزم. سر تا به‌پای می‌لرزم.
"آری! وقتی خسته‌ای باری. یک راه! فقط یک راه!"
1995

دندان برابر دندان

دندان در برابر دندان

نمی‌دانم، چه‌طور دستش را در توالت باز کرده بود. بر سر گروه بان یکم عبدالهی کوفت و برای فرار مرزعه‌ی ذرت کنار قهوه‌خانه را انتخاب کرد. بعد از صبح‌هانه توالت رفته بود. من هم به‌دست‌شویی نیاز داشتم، چند قدم میان بوته‌های ذرت مخفی شده، سر پا می‌شاشیدم. از پشت سر به‌من برخورد. به‌زودی کنترل خود را به‌دست آورده، با مشت چنان به‌دهانش زدم که هشت دندان پیشین و خون یک‌باره به‌بیرون فواره زد. مشت بعدی را پس کله‌اش فرود آوردم، بی‌هوش نقش زمین شد. گروه‌بان یکم سر رسید و دست‌هایش را از پشت دست‌بند زد. کش‌کشان تا لندرور برده و روی صندلی عقب طناب پیچش کردیم.

این یک ماموریت بود. می‌بایست، در اهواز دست‌گیرش کرده به‌تهران بیاوریم. یک شبه، طی عملیات ضربتی او را گرفته و دست بسته عازم شدیم. در راه هیچ نگفته بود. سرش پایین بود و با خود کش‌مکشم داشت. یک‌سره رانده بودیم. در پل‌دختر برای صبح‌هانه ایستادیم. مثل مهمانی او را به‌قهوه خانه بردیم. برایش یک‌دست ناشتایی سفارش دادم. مثل سه رفیق نشسته و چای و املت را صرف کردیم. سیگاری هم به‌او دادم. خواست به‌دست‌شویی برود. دستش به‌دست گروهبان یکم عبدالهی بسته بود. قرار شد، گروه‌بان پشت در ایستاده و او به‌توالت برود.

دست بسته و طناب پیچ، روی صندلی عقب لندرور افتاده بود. هنوز به‌تهران نرسیده، خون دهانش بند آمد. خون خشکیده و هشت

دندان افتاده، دهانش را در صورت کثیف و آلوده‌اش، به‌غاری بدل کرده بود که وقتی دهان می‌گشود، انتهایی برای آن متصور نبود. غاری بی‌پایان، سیاه و ترس‌ناک از دوران‌هایی که بشریت هنوز در بیابان‌ها و صحراها و غارها به‌سر می‌برد و دهشت گرسنگی و جانوران غول پیکر خواب و آرام برایش باقی نمی‌گذاشت. در تهران وقتی او را به‌زندان اوین تحویل دادیم، با این صحنه‌ی فراموش نشدنی برخورد کردم. با آن‌که خود را پشت حکم و ماموریت پنهان کرده و از دست‌گیری موجودی خطرناک سرافراز می-نمودم، هرگز این نمای نزدیک از دهان و صورت او را ازخاطر نبردم.

هر چند نقش و تصویر موحش آن دهان چیزی غریب می‌نمود، اما توقع نداشته باشید، من به‌عنوان یک افسر ضداطلاعات که هر روز گرفتار چنین ماموریت‌هایی است، همیشه جلو چشم داشته باشم. این ماموریت دوازده سال پیش که من ستوان یکم بودم اتفاق افتاد. حالا سروانی زیر درجه‌ی سرگردی هستم. مسلم است، همه‌ی آن داستان از خاطرم گریخته. صحنه‌هایی مشابه یا حتی بدتر از آن اثرش را در ذهنم محو کرده است.

آن‌وقت‌ها یک مشت جوان جولق مسلمان و کافر، شکم گرسنه‌ی شهرستانی، از در و دهات‌های مختلف در دانش‌گاه‌های سراسر کشور جمع شده و با خوردن استیک اعلای امریکایی، بیف استرو گانف روسی، لازانیای ایتالیایی، به‌قیمت پانزده قران آن‌هم با پپسی، می‌خواستند نظام قدر قدرت شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله را سرنگون کرده، نظام دل‌خواه‌شان را برپا کنند. جنگ مسلحانه راه انداخته و هرجا می‌رسید، تیر و ترقه درمی‌کردند.

خوب با چنین اوضاعی ما افسران جان برکف و خدمت‌گذار نظام شاهنشاهی موظف بودیم، از حق حاکمیت خود و شاه مملکت دفاع کنیم. درست است، خود من هم از شهر کوچک نور آمده‌ام. شهر نور یکی از شهرهای استان مازندران است. اما در تهران خانه، مغازه و پاساژ داشتیم. یک پای‌مان در تهران بود و پای دیگرمان در ده "موشه‌کون" نور بود. از قضای اتفاق، مادرم مرا در سفری که به "موشه‌کون" برای آب و هوا رفته بود، به‌دنیا آورد. بی‌چاره مادر، خودش دختر یکی از رعیت‌های پدر بزرگ بود، می‌خواست من صاحب اصل و نسب باشم و از تولد من

در ده بسیار خوش‌حال می‌نمود. یادش به‌خیر، با آن‌که همه‌ی لوازم منزل و خرید سال نو در "شانزه‌لیزه"ی پاریس انجام می‌شد، هیچ وقت شهری نشد و نتوانست لهجه‌ی فارسی درست یاد بگیرد. پدرم سخت عاشقش بود، اما نمی‌توانست، او را در مجالس بزرگان با خود ببرد. چون همین که دهن باز می‌کرد، همه می‌فهمیدند، کیست و از کجا آمده است.

خوش‌بختانه با مساعی ارتش و وزارت اطلاعات و شهربانی و ژاندارمری و کوشش و پشت‌کار افسران لایق از جان گذشته، توانستیم همه‌ی آن جقله‌های شش لول‌بند را تار و مار و گلوله نشان و شکنجه‌کش کنیم. تا اوضاع ساکت شد. درست همین زمان حاکمان ابر قدرت جهان به‌این نتیجه رسیدند، که شاه به‌درد کارشان نمی‌خورد و باید نیروی تازه‌ای جانشین او شود. شاه بی‌چاره را در به‌در کردند، برود لای دست پدرش گور به‌گور شود. این بدبختی عظما پیش‌آمد. یک مشت گدا گرسنه‌ی مرده-خوار و قاری قبرستان و آخوند دو تومنی، آمدند، تاج را داخل عمامه فرو کنند. درست در موقع قدرت گرفتن این نعلین پوشان من از ماموریت دو ساله‌ی خود در راس گروه شانزده نفره‌ی افسران ضداطلاعات از فرانسه بازمی‌گشتم.

دو سال پیش به‌موجب حکمی، من با درجه‌ی سروانی به‌عنوان سرپرست پانزده ستوان یک و دو برای یک دوره آموزش تکمیلی اطلاعات و ضداطلاعات عازم فرانسه شدیم. در فرودگاه با بدرقه‌ی شاهانه‌ای سوار شده و در فرودگاه شارل دوگل فرانسه پیاده شدیم. چشم‌تان روز بد نبیند. از همان قدم اول، با چنان پیش‌وازی رو به‌رو شدیم که اگر سگ ببیند، به‌پیش‌واز گرگ می‌دود. با یهودی‌ها در دوران نازی آن‌طور رفتار نکردند که با ما برخورد کردند. روزنامه نگاران مثل این که خود شاه را گیرآورده باشند، حرف‌هایی می‌زدند که خوش‌بختانه ما نمی‌فهمیدیم. اما مترجمی از طرف خود فرانسوی‌ها معین شده بودند، گمان کنم خودش هم حرف روی حرف می‌گذاشت، چون فکر نمی‌کنم، فرانسوی فحش زن و بچه بلد باشد.

غروب همان روز اول، صفحه اول یکی از روزنامه‌های چپ تندرو، ما را به‌صورت کفتار و اعلاحضرت را به‌شکل گرگی خون‌خوار کالیکاتور کرده بود. مرا هم که سرپرست گروه بودم و اندکی جدا از صف افسران نقش کرده بود، به‌عنوان مالک و زمین‌خوار معرفی کرده بود. از

فردای ورود، درس و کلاس و صف جمع و مشق سربازی مثل پادگان‌های خودمان آغاز شد. در کلاس درس، سه مترجم ایرانی داشتیم، یکی‌شان از آن سگ کمونیستهای دو آتشه. از آن پیرسگ‌های آشتی ناپذیر. آن‌ها در استخدام ارتش فرانسه بودند. اگر افسران فرانسوی ذره‌ای ملاحظه داشتند، آن‌ها از زبان خودشان اضافه می‌کردند. سر کلاس اضافه بر مباحث سیاسی که ما به‌اندازه‌ی ارزن از آن اطلاعیی نداشتیم، فحش هم می‌دادند. هرچه به‌افسران فرانسوی از آن‌ها شکایت کردیم، افاقه نکرد که نکرد. خود افسران فرانسوی هم محل سگ به‌ما نمی‌گذاشتند. ما مثل موجوداتی نجس، مثل سگ گر گرفته، یا بیماری طاعونی از نظر آنان بودیم. در نهارخوری شلوغ افسران، که پیدا کردن صندلی خالی کار حضرت فیل است، هیچ‌کس به‌ما نزدیک نمی‌شد. همیشه دور و بر ما چندین میز و صندلی خالی بود. شکایت به‌تهران هم فایده‌ای نداشت.

دو سال دوره‌ی کارآموزی را به‌هر بدبختی، فلاکت و خواری به‌پایان رساندیم. تو اگر بگویی، بیش از آن‌چه خودمان می‌دانستیم، یک کلمه‌ی تازه یادگرفته بودیم، کور خوانده‌ای. اما راست است، چند کلمه فرانسوی آموختیم. چند است؟ بغل خواب، عرق خوب. کالباس و سوسیس ایتالیایی، سیر و پیاز. کار ما شده بود، عرق‌خوری، مست کردن، بلند کردن جنده. مامورین و مسیولین فرانسوی هم ما را به‌امان خدا رها کرده بودند و کاری به‌کار ما نداشتند. آن‌ها به‌این نتیجه رسیده بودند، ما هر قدر کم‌تر بدانیم، به‌نفع انسان است. بین ما جوانی بود که تا آن روز لب به‌الکل و سیگار نزده بود. ولی زمان بازگشت معتاد حشیش و بنگ شده بود. دیده شده بود، گاهی تزریغ هم می‌کند. یکی دیگر، همان دفعه اول سوزاک گرفت و تا آخر دوره از درد شاشیدن می‌نالید.

پایان دوره فرا رسید، آقایان افسر برای خرید سوقات به‌بازار و مغازه و فروش‌گاه هجوم آوردند. هر یک سه چهار چمدان پرکرد که مجبور شدند چندتایی را "فرد" کنند. وقتی به‌تهران رسیدیم، هیچ تفاوتی با زوار حج، سوریه و کربلا نداشتیم. یکی تلویزیون مبله‌ی بزرگ را روی شانه چند ستاره‌اش حمل می‌کرد. انواع و اقسام لوازم آرایش، بهداشت و نظافت از سر و کول همه بالا می‌رفت. یکی کاغذ توالت خواب‌گاه را توی جیب

پالتوش مخفی کرده بود. یکی چند مسواک مصرف شده را توی جیب بغل داشت. همه زیر بار سوقات و خریدهای لازم ناپدید شده بودند.

من به‌عنوان افسر سرپرست گروه همه‌ی پاسپورت‌ها را جمع کرده و مرتب به‌صورت دسته‌ای کتاب در دست داشتم. صف افسران را از جوان‌ترین و کم درجه‌ترین تا خودم که مقام سرپرستی را داشتم، مرتب کرده و به‌سوی باجه‌ی کنترل پلیس فرودگاه حرکت کردیم. با بخشیده شدن ارتش و قبول آن به‌عنوان نیروی نظامی کشور، فکر هرگونه ناراحتی و درگیری به‌مغز هیچ‌کس خطور نکرد. همه بیش‌تر نگران اسباب و لوازم خریدشان بودند، تا هرگونه پرسش و پاسخی درباره سازمان و گروه اطلاعاتی که هیچ کس تا کنون در سراسر کشور از ضرب و شتم آن در امان نمانده بود.

صف افسران یک‌یک و با کمی تاخیر جلو می‌رفت. با بیرون رفتن هر یک از آن‌ها دل‌شوره‌ای دل به‌هم‌زن در دل و روده‌ام سرپرمی‌داشت. دلم به‌هم می‌پیچید و هجوم افکاری ناشناس در مغزم معرکه گرفته بود. این چند دقیقه جلو رفتن، به‌نظرم قرنی آمد. دلم می‌خواست، پر داشته و از آن صف و آن بازدید، پرواز می‌کردم. هر قدر به‌باجه‌ی کنترل نزدیک‌تر می‌شدم، آشوب و دل‌هره افزون‌تر می‌شد. چشمان افسر کنترل کننده‌ی شهربانی که درجه‌اش خیلی پایین‌تر از من بود، بی‌حیا و رگ‌زده چنان سراپای آدم را سنگین و سبک می‌کرد، چنان مضنه می‌زد که دلال‌های میدان مال فروشان دندان اسب و دنبه‌ی میش را. قدش آن‌قدر کوتاه بود که کله‌اش از پشت پیش‌خان به‌زور دیده می‌شد. سرش چون "تاسمانین دوول" خون-خوار و پشم‌آلود می‌نمود. به‌فکرم رسید، این همه مو تا کنون کجا بود که در یک‌سال به‌سرو ریش این مردم روییده است؟ اما ترسی ناشناس و موهوم دلم را زیر رو می‌کرد.

در هواپیما هم دچار این حالت شده بودم. وقتی فهمیدم، مترجم فحاش بد زبان، نه‌تنها به‌من که به همه‌ی افسران، آن پیش‌نهاد نانجیبانه را کرده بوده است. به‌یکی از افسران گفته بود: می‌تواند همین امشب او را به‌الجزیره که دچار جنگ مذهبی بود و مسلمانان در برابر قوای دولتی هر روز پیش‌رفت تازه‌ای کرده و کمونیست‌ها را قلع و قمع می‌کردند، بفرستد. مرا صدا زد. اما نه مانند یک دوست. اصلن اهل این حرف‌ها

نبود. از روی لهجه‌اش نتوانستم شهرش را حدس بزنم، اما شمالی بود و هم‌ولایتی بودنش محرز بود. با هم قدم زنان تا کافه تریای کنار پادگان رفتیم. رو به‌روی من نشست. گفت:

"من نه شما را دوست دارم و نه به‌فکر انسانیت هستم. اگر زحمت کشیده، شما را انسان بدانم. این کار یک کاسبی است. می‌توانم شما را به‌هرجایی که به‌خواهید، به‌عنوان پناهنده روانه کنم. در برابرش باغ بزرگ پرتقال نوشهر، زمین برنج‌کاری آمل و یک واحد از آپارتمان‌های نیاوران را می‌خواهم."

دیدم با بد آدمی طرف شده‌ام. جیک و بوک مرا می‌داند. خواستم با کمی ملاحظه حرفی زده باشم، اما عصبانیت عنان اختیار از کفم ربود و با صدایی بلند و نزدیک به‌فریاد گفتم:

"خیلی خوش اشتها تشریف دارید."

" مواظب حرف زدنت باش. همه‌ی این املاک از زمین زراعی و باغ و خانه و مستقلات به‌دست رفقای ما مصادر شده. دست شما به-تخم اسب حضرت عباس هم بند نیست."

"اموال مصادره شده چه به‌درد شما می‌خورد؟"

"خب! اگر علی ساربان است، لابد می‌داند شترش را چه‌طور بخواباند."

با عصبانیتی کنترل ناپذیر از جا برخواستم. دستم بی‌اختیار برای سلام نظامی بالا رفت و پاشنه‌های کفشم با صدایی محکم به‌هم خورد. با فریادی که با فشار خشم دو رگه شده بود، این خطابه را مسلسل‌وار بیرون ریختم:

"من افسر ارتش شا... کشورم هستم. به‌سرزمین و ناموسم خیانت..."

"جناب سروان عر و تیز نفرمایید. اگر مقصودت از ناموس زن و دخترت هستند..."

"چه؟ آن‌ها را دست‌گیر کرده‌اند؟"

"آن بی‌چاره‌ها نه سر پیاز بودند، نه ته پیاز. اما از شما زرنگ-تراند."

"شما را به‌خدا بگویید! چه بر سر آن‌ها آمده است؟ در این چند ماه تلفن و تلگراف و پست اعتصاب بوده."

"گفتم آن‌ها از شما باهوش‌تراند. هر دو چند ماه است به‌فرانسه پناهنده شده‌اند."

"چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟ آن‌ها نه سر..."

"در سازمان ملل شما را مسیول تیرباران دسته‌ی جزنی در تپه‌های اوین معرفی کرده‌اند."

خشکم زد. چه‌طور ممکن است "گیشه مار" زن من، تنها دختر تیمسار سرتیپ "صاحب پناه" با من چنین کاری کرده باشد؟ صدا در گلویم خفه شده بود. عرق سرد از بالا تا پایین بدنم را گرفته بود و می‌لرزیدم. این بد مترجم، بد زبان فحاش، از من چه می‌خواهد. آیا باید به‌امید حرف‌های او پناهندگی گرفته و در فرانسه به‌دنبال زن و دختر بگردم؟ از کجا معلوم این کمونیست خدا ناپرست همه‌ی این‌ها را سر هم نکرده باشد. باز با احترام نظامی دستم بالا رفت و می‌رفتم خطابه‌ی پیشین را تکرار کنم که با خشنونت ادامه داد:

"نمی‌خواهد یاسین به‌گوش خر بخوانی. من این حرف‌ها را کهنه کرده‌ام. وقتی من پناهنده شدم، تو هنوز لیس پس‌لیس و پا دیواری بازی می‌کردی. اما وقتی در آن خراب شده، پشیمان شدی فقط یک راه داری. در پوست گوسفند با گله‌ی کردها در کوه‌ها بع‌بع کنی. البته، اگر جناب کرد چوپان بچه‌باز نباشد. برو به‌امید خدای خودت و شاه قدر قدرتت."

کلاهم را از روی میز برداشته، محکم به‌سرم فرو کردم. با این حرکت، بی‌اراده دستم برای احترام نظامی بالا رفت که با زور و فشار پایین آوردم. به‌سرعت عقب‌گرد کرده و قدم اول را با دهلی که در گوشم تاپ و تاپ می‌کرد بالا بردم. با آن لهجه‌ی شمالی فرانسویش گفت:

"جناب تیمسار! همه کلاه بر سر مردم نادان می‌گذارند. اما تو خودت سر خودت کلاه می‌گذاری. این ارتشی که از آن دم می‌زنی، ببر کاغذی بود. به‌وجود آمده بود، هر وقت لازم است، تسلیم یا منهدم شود. درست مثل شاهت. نوکری که می‌رفت کلاه بیاورد، سر می‌آورد. دمش را با کهنه‌ی گُهی گرفتند و پرتش کردند لای دست پدر گور به‌گوریش تا واگور شود."

به‌سرعت برق و باد از او دور شدم، تا زبان ببیند و بیش از این بارم نکند. به‌ارتش و شاه بد نگوید. عجله هم داشتم. مجبور بودم، برنامه‌ی بازگشت را مرتب کرده و گزارش آن‌را با ترجمه‌ی همین بی‌پدر و مادر به‌پادگان فرانسوی تقدیم کنم. اما حالا متوجه شدم، او از همان لحظه‌ی اول پناهندگیش همه‌ی این چیزها را یاد گرفته و من تازه در قدم اول هستم.

افسر کنترل کننده پاسپورت مدارک مرا که آخرین آن‌ها بود، از روی میز برداشت. بی‌آن‌که به‌من نگاه کند، آن‌را روی کامپیوتر گذاشت. هیچ صدایی از آن برنخاست. اما برقِ سرخ از لامپی کوچک، به‌چشم‌های مشکوکش تابید، متوجه شدم اشکالی در کار است. حالا سرش را بالا آورد و نام و نام خانوادگی مرا به‌دقت تلفظ کرد. وقتی با تایید من مطمئن شد، آن‌را به‌دست پاس‌داری داد. پاس‌دار نگاه خریداری به‌من انداخت و به‌سنگینی نام و نام خانوادگیم را پرسید. از اتاقک کنترل بیرون آمد و دستی بر شانه‌ی من زد و گفت:

"شوما باس واسه توضیحات به‌دفتر حفاظت بیایی. برادر"

"چه توضیحاتی؟"

"اون جا معلوم می‌شه. برادر"

چمدانم را از روی زمین بلند کرده و با فشار دست پاس‌دار به‌طرف راه‌رویی رانده شدم. راه‌رو پاگرد پله‌هایی بود که به‌طبقات بالا و پایین می‌رفت. اما دری کوچک به‌اتاقی باز شد، دراندشت و بزرگ، با کف سیمانی، یک صندلی وسط اتاق، چراغی کم‌نور آویخته از سقف، با حبابی فلزی و لعاب‌دار و دیگر هیچ. مرا روی صندلی نشاند. با دستش که تاکنون بر شانه‌ی من بود، یکی دو ضربه زد و گفت:

"همین حالا خدمت می‌رسن. برادر."

به‌طرف در اتاق رو کرد و به‌سرعت جن از دید خارج شد. از دستش خلاص شدم. نفسی به‌راحت کشیدم. از تکرار کلمه‌ی "برادر" که او در پایان هر جمله بر زبان می‌آورد، حالم به‌هم می‌خورد. این دیگر چه محبتی است که بزرگ و کوچک نسبت به‌هم ابراز می‌کنند. در هواپیما هم مهمان‌دارها که همه مرد و ریش‌دار و پشم‌آلود بودند، هر جمله را با این کلمه‌ی رکیک هم‌راه می‌کردند. سیگاری آتش کرده و مشغول پک‌زدن شدم. هیچ صدا و حرکتی نبود. زمین و زمان در این اتاق مرده بود و هیچ چیزی

سکوت قبرستانی آن‌را به‌هم نمی‌زد. ساعت چند بود و چه‌قدر از اقامت من در این اتاق گذشته بود، چیزی نمی‌دانستم. از نگاه به‌ساعت هم پرهیز داشتم. خوب می‌دانستم، در چنین مکان‌ها و زمان‌ها ساعت متوقف می‌شود و اگر گرفتار به‌آن رجوع کند، دیوانه می‌شود. چون همه‌ی این برنامه‌ها برای تضعیف روحیه متهم تدارک دیده شده است. می‌کوشند با معطل کردن، او را مستاصل کنند. انتظار به‌قدر کتک، سیلی و چک و لگد موثر است.

از سیگارهایی که کشیده بودم، معلوم بود، باید زمان درازی گذشته باشد. دهانم تلخ و زبانم مانند چوب کبریت خشک شده بود. نفسم تنگی می‌کرد و مجبور بودم نفس‌های عمیق بکشم. سیگار در پاکت جیب "فرنچ" م تمام شده بود. به‌صرافت چمدان افتادم. خودم تا اتاق آورده و کنار صندلی روی زمین گذاشته بودم. چمدان را باز کردم. اول پالتو بزرگ افسری را بیرون آوردم. سرد بود و سرمای هوای بیرون در این اتاق دنگال معلوم نبود، از کجا نفوذ می‌کند. با عجله آن‌را پوشیدم. کارتون سیگار را باز کرده و پاکتی از آن بیرون کشیدم. بی‌هیچ نیازی یکی روشن کرده و سرگرم بازی با دود آن شدم. وقت و زمان غولی شده بود باهزاران چشم، هزاران دست و هزاران حضور نامیمون، مرا می‌پایید. به‌دور و اطراف بادقت نگاه کردم. دنبال شیشه‌ی دوطرفه که بازجو قادر است از پشت آن متهم را دید بزند، ولی متهم توان دیدن او را ندارد، می‌گشتم. چیزی دست‌گیرم نشد. به‌جست‌جوی مگروفون شنود و دوربین مخفی مشغول شدم. از آن هم خبری نبود. هنوز از همان وسایل ابتدایی استفاده می‌کردند.

کرم وسواس و تشویش خوره‌وار به‌ذهنم افتاده بود و آزارم می‌داد. باید بود به‌ساعت نگاه می‌کردم، تا بدانم چه‌مدت در این بیغوله تنها رها شده‌ام. اگر نیت‌شان تسلیم و تضعیف است، از همان لحظه‌ی ورود به‌فرودگاه حاصل شده بود. حالا تنم به‌وضوح می‌لرزید و انگشت‌های دستم لخت و خام افتاده بود. با شمارش ته سیگارها حدس زدم باید دو ساعت بیش‌تر باشد که روی این صندلی نشسته و انتظار می‌کشم. عاقبت به‌ساعت نگاه کردم درست حدس زده بودم دو ساعت و نیم از زمان دست‌گیریم گذشته بود که کلید در قفل در چرخید و سر و کله‌ی برادر

خوانده‌ای، در میان چهارچوب نمایان شد. با قدم‌های شمرده به‌من نزدیک شد و گفت:

"این‌جا رو به‌گه کشیده‌ای. سیگار کشیدن تو جای در بسته ممنوعه. حالا بلن شو! برادر!"

از روی صندلی بلند شده و خبردار ایستادم. از بندک پشت شلوارش دست‌بند را بیرون آورد و دست‌هایم را از پشت بست. نوار سیاه پهنی از جیب پیش سینه‌ی فرنچش بیرون کشید و چشم‌هایم را بست. چمدان را بلند کرد و به‌دست‌های بسته از پشتم آویزان کردم. کلاه نظامیم را زیر بازوی راستم فرو کرد. دست راستم را روی شانه‌ی خود قرار داد و گفت:

"قدم هم‌قدم من بیا! برادر. مواظب باش گوز کله نشی. برادر!"

از پله‌ها پایین رفتیم. اول سعی داشتم پله‌ها را بشمارم. اما از پنجم یا شیشمین پله قاطی کردم. نزدیکی‌های آخرین پله‌ها گفت:

"بی‌خود و بی‌واسطه به‌خودت زحمت نده. پنجاه و دو تا است. حالا مواظب باشد کله‌گوز نشی."

نفهمیدم چرا این سفارش را کرد. ولی چون به‌جهت ارتفاع متفاوت پله سکندری رفتم، صدای پر شماتتش بلند شد:

"من کی از قبل گفتم، برادر."

پایان پله‌ها بود و راه‌رویی دراز. آن‌قدر طولانی که مدت پیاده روی از یادم رفت. راه‌رو گویی تمامی نداشت و پشت سرهم دراز می‌شد. به‌نظرم دور فرودگاه مهرآباد را در زیر زمین به‌تمامی گشته بودیم. باید بود جای دننجی باشد. دور از همه‌کس و همه‌چیز. گشودن دری آهنین که از بس روغن به‌خود ندیده بود، لولاهاش صدای در قلعه‌های قدیم و مکان جادوگران را از خود درآورد. چند قدمی در اتاق تازه پیش رفتیم. روی صندلی بزرگ آهنین که به‌نظرم رسید، باید تخت‌خواب باشد، مرا نشاند، و دست‌بند را باز کرد. هوس سیگار مانند شعله‌ی تنور از دلم زبانه کشید. اما او دست بند را از لای پشت‌بندهای تخت آهنین گذراند و مرا به‌صندلی دست‌بند کرد. حالا دیگر امکان هر گونه حرکتی از من سلب شده بود و گفت:

"این صندلی آهنی مال عهد بوقه. روش خیلی دس و پا نزن. برادر!"

دوباره شکنجه‌ی بی‌دست و دست‌گاه زمان آغاز شد. ماشین زمان از غارهای بشر نخستین دست در کار بوده و آن‌چنان کهنه و فرسوده گریده که هر پیچ و مهره‌ی آن خود به‌شکنجه‌گری تندخود و خشونت‌بار تبدیل گشته است. به‌خصوص وقتی پادزهری هم‌چون سیگار و افیون و الکل در دست‌رس نباشد. باید یکه و تنها، بی‌صلاح و ابزار مقاومت، دست-بسته در برابر آن تسلیم شد و دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت. تمام تنم درد گرفته بود. نفسم به‌سختی و کندی دم و بازدم می‌کرد. خواهش دود سمباده‌ای چوبی شده بود و بر شش‌هایم می‌کشید و براده-های آن ته دلم روی هم انبار می‌شد. نمی‌دانم کدام دژخویی چنین بی‌رحمانه بر جگرم سوهان درد می‌کشید. حاضر بودم هر چیز را پذیرفته و قبول کنم، به‌شرط آن‌که سیگاری روشن، پر دود و سوزنده، میان لب‌هایم تنوره بکشد. نوری در اتاق نبود و اگر بود من با چشم بسته از آن بهره‌ای نداشتم. اما احساس کردم اتاق خالی نیست، چیزهایی حضورشان را بر احساس من تحمیل می‌کنند.

به‌بهانه‌ی عطسه تا روی زانو خم شدم. دست‌هایم به‌شدت از فشار دست‌بند درد گرفتند. اما توانستم چشم‌بند سیاه را کمی در جا تکان بدهم. ابتدا دور و اطراف را دید زدم. بله درست بود، صندلی نیم‌کتی بود فلزی با دسته‌های زمخت. اجزای آن با جوش به‌هم وصل شده بود و دست‌های من از عقب به‌یکی از پشت‌بندها محکم شده بود. سرم را بالا گرفتم، از درز کوچک چشم‌بند دورتر اناق را دیدم. چیزی در حد یک انباری از وسایل کهنه و فرسوده بود. چند تخت فلزی و فنری سربازی . ستونی از تشک‌های کهنه و مندرس همان تخت‌ها. تعدادی صندلی شکسته و میزی درب و داغون. چند تله‌ویزیون و مونیتور کامپیوتر. چند کامپیوتر عهد بوق. خلاصه این‌جا همه‌چیز و همه‌جا به‌نظر می‌رسید، به‌جر اتاق تمشیت و زیر هشت. پس چه‌کسی با چه تهمتی مرا دست‌گیر کرده که بایست در چنین مکانی دور از همه‌کس و همه‌چیز به‌بند کشیده شوم. دست‌گیری کاملن از همه‌جهت غیر قانونی و سر خود انجام گرفته بود. ولی

به‌قول مترجم بددهن شمالی: در این ایام هرکس برای خود قانون، محکمه، داستان و قاضی و وزیر مختار است.

با آگاهی از این موضوع، کمی قوت قلب گرفته و کمرم را راست کردم. دلم می‌خواست دست‌هایم آزاد بود، نه برای روشن کردن سیگار، فقط برای آن‌که زیر چانه‌ام ستون کنم تا جریان فکر در مغزم راحت‌تر انجام پذیرد. در همین موقع باز کلیدی در در آهنین چرخید و کسی به‌اتاق وارد شد. میز را کش‌کشان تا رو به‌روی من پیش آورد. چراغ رو میزی درب و داغونی را از روی تل آت و آشغال برداشت و با همان گرد و خاک روی میز گذاشت. فورن آن‌را روشن کرد و نور تند و بی‌حیای آن‌را به صورت من انداخت. صندلی لهستانی لق و لوق را پیش کشید و بر آن نشست. فرمان داد:

"چشم بند را بالا بزن."

"من دست‌هایم..."

"همان‌طور که برای دید زدن عمل کردی، بکن."

سرم را تا روی زانو خم‌کرده و چشم‌بند را به‌کمک زانو از چشم کنار زدم. از جایش برخاست و از جیب من پاکت سیگار را بیرون کشید. دو سیگار آتش زد. یکی برای من و دیگری برای خودش. سیکار مرا لای لب‌هایم گذاشت. دود نجاتم داده بود. نفسی به‌آرامی کشیدم. گفت:

"من دستور دست‌بند برای شما نداده بودم. سر خود برای حفاظت بیش‌تر این کار را کرده است. اما خب فکر بدی هم نیست."

"من به‌چه جرم و خلافی دست‌گیر شده‌ام؟"

"زیاد عجله نکن. خواهید فهمید."

بلند شد و رو به‌انتهای اتاق و پشت به‌من ایستاد. دیدم با دست‌هایش ریش و سبیل درشتش را صاف می‌کند. چیزی از دهانش بیرون کشید و رو به‌من با دهان باز ایستاد. وای که در آن لحظه باید بود زمین دهان می‌گشود و مرا هم‌چون شهر صدوم و گومرا فرو می‌بلعید. دهانش، نه دهان که غاری بود بی‌انتها. غاری که زمان را به‌اعماق تاریخ، نه! به‌-اعماق عمر زمین پیوند می‌داد. با دهان بی‌دندان گفت:

"مرا می‌شناسید؟ نه؟"

چه جوابی می‌توانستم به‌او داده باشم؟ کدام جواب دوای درد بی‌دندانی او در این مدت طولانی می‌توانست باشد. چرخی زد و از روی خرت و پرت‌های انباری، انبردستی برداشت. گفت:

"دوازده سال پیش با یک مشت، هشت دندان مرا از دهانم بیرون ریختی. دوازه سال زندان را پیش از فرار خفت‌بار فرمانده‌تان تحمل کردم. باید برای هر سال یک دندان بدهید. روی هم بیست دندان در برابر دندان.

1989

دايي قاسم

دایی قاسم

دختر خواهرش به‌من زنگ زد:

"از دیشب بعد از این‌که تو دایی قاسم را به‌خانه رساندی گم شده، تا حالا هیچ خبری از او نداریم."

مجبور بودم، برای پیداکردنش فورن دست به‌کار شوم. یک آدم غریبه، با آن هیکل و ظاهر نامتناسب و قیافه‌ی غلط اندازکه یک کلمه انگلیسی نمی‌داند، کجا می‌توانست رفته باشد. نه واقعن باید دست به‌کار شد. به‌همه جاهایی که حدس می‌زدم یا می‌دانستم، در این چند روزه یاد گرفته، سر زدم. از هر کس و ناکس سراغش را گرفتم. عاقبت بعد از سگ‌دویی‌های خسته‌کننده و پر درد سر، وقتی دل‌گیر و ناتوان روی نیم-کت سنگی "هاید پارک" مثل نعش بی‌جان فروآمده و بلافاصله سیگار دست‌پیچ را پیچیده و سر چوب‌سیگار سوار کرده و می‌رفتم کبریت بزنم، پیداش شد.

یعنی او خودش را به‌من پیدا کرد. جلو آمد و مثل جن بو داده در برابرم ایستاد. این‌جا هم از جاهایی بود که بعد از خستگی می‌آمدیم و با هم سیگاری دود می‌کردیم. بلیط هواپیما را در دستش تکان داد و یقین دارم، دلش می‌خواست آن‌را محکم به‌صورت من بزند. کمی فکر کرد و مرا که اصلن به‌رفاقت قبول نکرده بود، بی‌گناه دانست. با لحنی طلب‌کارانه گفت:

"همین فردا بلیط منو "اُکی" کن! باس ورگردم."

چنان مست بود که خون از چشم‌هاش تتق می‌زد. آب دهنش به‌هر طرف می‌پاچید. اگر روی صندلی ننشسته بود، یقین با تلوهایی که می‌خورد، با کله نقش زمین می‌شد. نشست و قوطی سیگارش را درآورد و به‌طرف من دراز کرد. سیگار خودم نصفه هم نشده بود، ولی طبق قانون او هر وقت با او هستم، نباید از این سیگارها دود کنم. به‌ناچار سیگاری از

قوطی بیرون کشیده و می‌خواستم با کبریت سیگار هر دو را روشن کنم که با عصبانیت داد زد:

"اون گه شده را بذار کنار. نی‌می‌تونی سیگار و فندک بخری، ترکش کن."

با فندک آلمانیش که نمی‌دانم از دست کدام بدبختی قاپیده، سیگار هر دو را روشن کرد. پک عمیقی به‌سیگار زد و دودش را برای چند لحظه در سینه حبس کرد. یک‌دفعه ویرش گرفت برویم و چند پیک بالا بیندازیم. گفتم:

"سمیه دختر آبجیت گفته هر وقت پیدات کردم، فورن خبرش کنم."

"اولن گه زیادی میل کرده. دومن من تورو پیدا کردم، نه تو منو. هر وخ پیدام کردی خبرش کن."

"حرف حساب جواب نداره."

"پ را بیف بریم، خود سازی اسلامی الهی که خدا از مون راضی باشه!"

می‌خواستم به‌طرف خیابان "اکسفورد" بروم که صداش بلند شد:

"اون جا نه! هر خراب شده‌ی دیگه‌ای، غیر اون جا."

به‌خیابان "پارک" کنار سازمان عفو بین‌الملل رفتیم. پاب پر رونقی نیست. همیشه ساکت و آرام است. اما مشتریانش از فرهنگ بالاتری برخوردارند و تا مست کنند، مزاحم دیگران نمی‌شوند. علی‌رقم پاب‌های دیگر که همیشه لات بازار است و کلمه‌ی "ووگ" و جمله‌ی "ور آر یو کام فروم." در آن‌ها لقه‌لقه‌ی زبان است. این‌جا خبر زیادی از آن چیزها نیست. چلو پاب هولکی دستش را توی جیب شلوار من کرد و یک اسکناس صد دلاری چپاند توی جیبم. خودش خوب می‌داند، من به‌جز حقوق بازنشستگی دولت علیه ممر درآمدی ندارم و آن تکافوی این نوع مخارج را نمی‌کند. به‌محض ورود گفت:

"من غیر عرق سگی هیچی نی‌می‌خورم."

"خودت خوب می‌دانی آن جور اجناس، این‌جا پیدا نمی‌شه. ودکا یا تکیلا؟"

"پ همون تکیلا."

روی به‌روی هم نشستیم. فرصت خوبی بود، با دقت براندازش کنم. تا کنون، بعد از دیدارش در فرودگاه و عرق شرمی که بر پیشانیم نشست، هیچ وقت به‌شکل و شمایلش نگاه نکرده بودم. از هم‌راهی او شرمنده بودم، ولی به‌دختر خواهرش سمیه خانم قول داده بودم و باید جورکش این نره‌غول می‌شدم. بدیش این است، هیچ وقت با دو لیوان اولی، هرچند همیشه "دبل"، بی آب و یخ روش، به‌قول خودش بالا می-اندازد، نرم نمی‌شود و نمی‌شود خیلی به‌او نزدیک شد.

پس صبر کردم. لیوان سوم کمی سرحالش بی‌آورد و بد مستیش کم آرام شود. حالا به‌خود اجازه دادم، خوب نگاهش کنم. بلند قد، درشت اندام، نیرومند در حد گاوی نر. کله‌ای بزرگ با موهای فرفری بریانتین زده که از زیر کلاه شاپو مشکی بیرون زده. کلاه بر سرش با آن موهای انبوه، لانه‌ی کلاغ بر شاخه‌های بالایی چنار به‌نظر می‌رسد. صورتی گرد و گوشت-آلود با پوستی سبزه‌ی تند که با اولین لیوان عرق کبود و تیره‌تر می‌شود. سبیل‌هایی بسیار پرپشت ودرشت و ریشی انبوه. اگر کلاه شاپوی یهودی بر سرش نباشد، مانند شمایل حضرت عباس کنار نهر القمه به‌نظر میرسد. تسبح دانه درشت یشم و دست‌مال بزرگ یزدی پیچیده بر مچ دست راستش. پیراهن سفید یقه آهاری که همیشه دو دکمه‌ی بالای آن باز است و سینه‌ی پر پشمش را به‌رایگان در معرض تماشا می‌گذارد. خودش می‌گوید: مِهر علی در پشت آن‌همه مو خوابیده است.

فکر کنید پیرمردی از حال و حناضه افتاده، چون من در کنار چنین الهاک دیوی، چه به‌نظر می‌آید؟ ولی چه باید کرد؟ قول داده بودم و به‌قول این جاهل از عهد قجر گریخته:"مرد است و قولش." خلاصه به‌هر تقدیر، با او هم‌راه و هم‌قدم شده بودم. خودش هم درست مثل من، به-هنگام اولین دیدار در فرودگاه، یکه‌خورد و با هزاران عذر و معذور: که هیچ فکر نمی‌کرده، دختر خواهرش سمیه خانم، یکی مثل مرا برای راهنمایی و گردش در شهر بفرستد. وقتی به‌او گفتم: سمیه بانویی مسلمان و دیندار است، در این‌جا کسی از فراریان را نمی‌شناسد و بر و بچه‌های ریش‌دار تسبیح به‌دست دانش‌جویان اعزامی را هم مناسب شما ندیده بود. زیر لب خندید و گفت:

"شومارم رنگ کرده؟"
"چه‌طور؟"
"بابا از اون هف خطای پدر ناخوشه."
"نه بابا دختر معقول و سر به‌زیری است."
"آره اروا خیک عمه‌ات."

با آن‌که تا آن روز ندیده بودم کسی راجع به‌دختر خواهرش این‌طور حرف بزند، صلاح خود ندانستم، چیزی بیش‌تر با او در میان بگذارم. تا بعدها هنگام مستی‌های همیشگیش افسار زبان از دستش در رفت و اندر بیان حالات ضعیفه‌ی عفیفه‌ی لطیفه کشف کشاف کرد و پته‌ی طرف را روی دایره ریخت. لیوان چهارم را روی میز گذاشتم و تذکر می‌خانه دار را به‌او گفتم:

"می‌خانه‌دار می‌گوید: شما بیش از این حق نوشیدن ندارید."
"گه خورده. پولشو می‌دیم و چشمش کور باید بفروشه."
"نه بابا! این‌جا از این خبرها نیست. پاسبان می‌آید و با لگد بیرون‌مان می‌کند. بهتره بلند شده و مثل بچه‌ی آدم برویم. می‌خانه همین یکی نیست. اگر دلت خواست می‌رویم جای دیگر."

همین لحظه دو مگس به‌هم چسبیده روی میز، جلو او فرود آمدند. چنان خیره و خشمگین به‌مگس‌ها حمله کرد که دلم لرزید. دستش را بالا برد و با کف دست چنان روی میز کوفت که لیوان‌ها به‌هوا پرید و با صدایی شکننده روی میز خورد. لیوان من شکست و لیوان او روی میز خالی شد. هولکی پرسیدم:

"مرد حسابی چرا چنین کردی؟"
"حکمش سنگ‌سار بود. من یه دفه راحتش کردم."

به‌او اشاره کردم، هر چه زودتر برخیزد و برویم. با آن‌که سمیه گفته بود:

"پاس‌دار بسیار مهمی است و حکمش همه‌جا روان است."

مثل بچه‌های سر به‌راه بلند شد و دنبال من تا کنار میز می‌-خانه‌دار آمد و معذرت خواهانه به‌می‌خانه‌دار لب‌خندی زد و به‌زبان و لهجه‌ی خودش عذرخواست.

در خیابان متوجه شدم، حالش سخت خراب است. دستش را که هنوز به‌لاشه‌ی مگس‌ها آغشته بود، چند بار به‌شلورش در پشت ران مالید. تلفن‌همراه را از جیب بیرون آوردم. لب‌خند تلخ و زننده‌ای کرد و با لحن توهین‌آمیزی گفت:

"می‌بینم، خوب رنگت کرده."

"موضوع رنگ و خر لنگ نیست. به‌قول خودت"مرد و قولش" خوب منم..."

"خدا را شکر با اون همه علم و سواد، مجبوری از من تقلید کنی. راستی اون‌جا چی‌کاره بودی؟"

"مرد آن است که گیرد اندر گوش/ ور نوشته است پند بر دیوار. نسخه‌شناس کتاب‌های خطی در کتاب‌خانه‌ی ملک تو بازار بین‌النهرین بودم."

"مثه خود بازار بوی نا و رطوبت می‌دی."

"از بازار فقط نم و رطوبتش سهم ما شد."

"از کجا با این آکله آشنا شدی؟"

دیدم رنگش کبود شده و نفسش به‌تندی می‌زند. معلوم بود، چیزی در درونش سر به‌طغیان برداشته و نمی‌خواهد آشکار کند. یقین داشتم گرسنه است و دلش هم مالش می‌رود. بی‌توجه لازم گفتم:

"گرسنه هستی. حتمن صبح‌هانه هم نخورده‌ای؟"

"راستش دی‌شب، وقتی منو به‌مسافرخونه رسوندی، نرفتم تو. برگشته و یک‌سره به‌خیابون اکسفورد برگشتم. شبم تا صبح تو خیابونا و پارک قدم زدم. آره دلم مالش می‌ره. این‌جا کله‌پاچه پیدا می‌شه؟"

"آره. تو "مریلند" مغازه‌ای هست، اما پوست کله را می‌کنه و طعم و مزه‌ی مال خودمان را نمی‌ده."

"باشه. بریم اون‌جا. کاچی بعض هیچی."

ماشین را در یکی از فرعی‌های "سنترال" پارک کرده بودم. راه درازی نبود، اما برای او که حالش خوب نبود و مرتب بدتر می‌شد، سخت می‌نمود. بالاخره به‌سنترال رسیدیم و توی ماشین نشستیم. می‌خواست استراحت کند. پشتی صندلی را خواباند و یک جوری چم اندر قیچی دراز کشید. به‌طرف مریلند حرکت کردیم. هنوز از "برود وی" و مقابل دانشگاه

سیدنی نگذشته بودیم که خوابش برد. با شلوغی "پارماتا رود" مجبور بودم، آهسته برانم و تکان‌های ماشین برای او گهواره‌ای شده بود و خوابش را شیرین می‌کرد. از "فری وی" بیرون پیچیدم. بیدار شد و گفت:

"کله‌پاچه بی‌عرق مزه نی‌می‌ده."

"آن‌جور مغازه‌ها حق فروش الکل را ندارند."

"زیر میزی کارشو می‌کنیم."

از مغازهی "درایو ترو" واگسیل هتل" یک بطر ودکای روسی خریدیم و به‌سوی مغازه‌ی کله‌پاچه روان شدیم. هنوز ننشسته بود که دستور یک کله و چهار پاچه داد. مشتریان طباخی یک مرتبه سر بالا کرده و ما را با تعجب نگاه کردند. تازه می‌خواست، دستور دو کاسه حلیم هم بدهد که من بازویش را کشیده و گفتم:

"سر میز باید دستور غذا بدی. در ضمن قرار نیست، لشکر سلم و تور را اطعام مساکین کنی."

"سر میز نشستیم که دستور غذا بدهیم. گارسون با دو کاسه آب‌گوشت کله بر سر میز آمد و کاسه‌ها را جلو ما گذاشت. قاشق و چنگال را روی دستمال کاغذی گذاشت و گارسون دیگری دیسی پر از یک کله و چهار پاچه وسط میز گذاشت. کاملن پیدا بود، از داشتن چنین مشتری خرخوری شادمان شده بودند. کوتاه نیامد و سفارش دو کاسه حلیم هم داد. کتش را درآورد و روی دسته‌ی صندلی کناری آویخت. کلاهش را درآورد و روی همان صندلی با احترام قرار داد. آستین‌های پیراهنش را بالا چید و با دست شروع به‌بلعیدن کرد. با دهانی پر از گوشت فریاد زد:

"گارسون پی پسی یادت رفت."

پپسی رسید و او بطری را از جیب بغل بیرون کشید و زیر میز تا نیمه پر کرد و پپسی را تا سر لیوان روی آن خالی کرد. نگاهی هم به‌مشتریانی که با تعجب او را از نظر دور نمی‌داشتند، نکرد. لیوان را به‌یک ضرب نوشید و با دست دهن و سبیل‌ها و ریشش را دست کشید. آروغی آرام زد و دوباره به‌کار بلع رو آورد. با دست‌های چرب و چیلی لیوان مرا از این طرف میز قاپید و باز بطری را از جیب کت بیرون کشید و با نوشابه مخلوط کرد. وقتی لیوان را جلو من روی میز گذاشت اثر انگشت و دستش بر روی لیوان چاپ شده بود. جرات رد کردنش را ندارم. می‌دانم رد کردن

دست ساقی جرم محسوب می‌شود و سرزنش ساقی را به‌همراه دارد و به‌قهر و فحش و دشنام می‌انجامد. به‌ناچار با تکه‌ای از گوشت لزج پاچه کار لیوان را یک‌سره کردم و به‌او گفتم:

"من طاقت باده‌کشی بی‌شمارو ندارم. دلمم نمی‌خواهد، برکت خدا را بالا بی‌آورم."

"از کی تو سگ کمونیست هف خط، خدا شناس شده‌ی؟"

"کی به‌تو گفته که من..."

"کمونیست نباشی چپ که هسی."

"اگر رییس جمهور هرزه خند شما چپ باشد! من کور و عاجزم."

از طباخی بیرون زدیم. حالش واقعن بد شده بود. با شکم پر به‌خس‌خس افتاده بود و چهره‌اش رنگ به‌رنگ می‌شد. می‌خواستم از آن‌چه بر سرش آمده بپرسم، راستش دل نمی‌کردم دهن معرفتش را باز کنم. آدم بی‌پرده‌ی بی‌چشم و رویی است. هرچه به‌دهنش می‌رسد، به‌همه نسبت می‌دهد و من به‌ناچار رعایتش می‌کنم. سوار ماشین که شد، بی‌مقدمه گفت:

"عجیبه که سمیه با تو کنار اومده. یه‌خواهر زینب، یه فاطی کماندو با یه کمونیست. ببینم، تو این‌جا خونه و زندگی داری؟ کی به‌نظر نی‌می‌رسه، گور داشه باشی که کفن بخوای؟"

"آره. چه‌طور؟ برای چی؟"

"هان!بیگو دیگه. خواب خوشی برات دیده."

"یعنی چی؟"

"ینی چی، ینی چی؟"

"خانه‌ی من چه ربطی به‌سمیه خانم داره؟"

"حال. حتمن یه فکرایی برات کرده. تو اصن او رو می‌شناسی؟"

"دوستی ما یک دوستی خیلی معمولیه."

"از نظر تو شاید. ببینم، تو درسایی که خوندی پدر سوختگی، خر رنگ کنی، کُلاوورداریم یادت دادن؟"

"چرا این‌همه پشت سر دختر خواهرت بد می‌گویی؟ به‌تو چه‌-کرده؟"

"بد اونو نی‌می‌گم. از خریت تو شاخ درآوردم. یه زن جوون و یه پیر مرد زوار دررفته؟ اونم زنی هفت‌خط و هفتاد هزار جا خوابیده؟ می‌دونی چن تا شور کرده؟"

"نه می‌دانم، نه می‌خواهم بدانم، نه برای من فرقی می‌کند."

"آره اروا عمه‌ات."

"حالا چند تایی شوهر کرده؟"

"تو کی نی‌می‌خواستی بدونی. شور اولش یه مادر قحبه‌ی تموم عیار بود. مغازه‌ی موزیک شاپ داش. بعد انقلاب نوار تکثیر می‌کرد. محل رفت و آمد جوونا. دخترکای در دهاتی، کشته مرده‌اش بودن. دس بزن داشت. بدم می‌زد. یه‌دفه منو که پشت سمیه دراومده بودم، چنون زد که خون شاش شدم. اون روزم سمیه رو زده بود. نه‌زدن چک و سیلی و شلاق، دعوای لاتای محل. خونین و مالینش کرده بود. ماشین یکی از رفقا را قرض کردم و به‌بونه‌ی عرق‌خوری کی اون روزا سخ بود، بردمش تو بیابونای ورامین نزدیکی گرمسار. واداشتمش یه چاله بکنه، قد خودش. اون قد گود کی تو چاله سرشو نی‌می‌شد، دید. یه سنگ بزرگ جوری که دو تایی زورمون بهش نی‌می‌رسید، گذاشتم رو کولش آورد کنار چاله. انداختمش تو چاله و سنگم انداختم روش، زنده زنده خاکش کردم. سمیه وختی شنید، بچه‌ی هشت ماهه شو به‌دنیا آورد.

طاقت نی‌آوردم. دست‌پاچه و ترسیده پرسیدم:

"راستی راستی مرد؟"

"نه! رف بقیه‌ی عمرشو تو اون دنیا سر کنه."

هنو بچه پنج ماهه نشده بود، شور تازه‌ای دس و پا کرد. پیش‌نماز محل. مرد خوش‌رو و خوش‌اخلاقی بود. تو محل رو و آب‌رویی داشت. گویا سمیه را صیغه کرده بود، اما بهش گفته بود عقدیه. همین آشیخه، پا منو و او رو به‌مسجد و کمیته واکرد. سمیه سر و سوادی داش، خوب جلو می‌رف. آقای پیش‌نماز، رییس کمیته بود. هرچی عرق و ورق و عکس و فیلم مصادره می‌شد، می‌داد دس من تو بازار آبش کنم. سنگ مفت و کلاغ مفت. نون و نوایی بود. همو منو به‌قاضی‌القضات معرفی کرد. البته ایشون خیلی بعدتر منو صدا کرد. راننده‌ی خصوصیش منافق از آب دراومد، با عکس و تفضیلات نزدیک بود، آب‌روی آقا رو ببره که به‌تیر

غیب گرفتار شد و آقا قسر دررفت. بعد چن وخ، دیدیم سمیه داره زرد و ذلیل می‌شه. دوا و دکتر شرو شد. یه دکتر، خدا پدر شو بیامرزه، مثل شوماها بود. از کار بیرونش کرده بودن، یعنی پاکسازی شده بود. تشخیص داد، کرم تو روده‌های سمیه پیدا شده. وختی دلیلشو پرسیدم. گفت: شورش از پشت باهاش طرف می‌شه، کی بچه‌دار نشه.

یه روز به‌بونه‌ی روضه‌خونی بردمش ورامین. تو باغ یکی که نی-می‌دونم کی بود. زمستون بود و باغ هیچ خبری نبود. فت و فراوون بهش عرق دادم. چند تا بسته‌ی واجبی از شهر خریده بودم. دست و پاشو بستم و از فرق سر تا نوک پاشو واجبی کشیدم. یه بطری عرقم تو کونش فرو کردم. بدبخت مادر مرده، در به‌در شد. نفمیدم کوجا غیبش زد.

این سمیه خانمو این جوری نبین. حالام با یه پاس‌دار از خودش بدتر شور کرده. پسرشو که مثل ماه شب چهارده قشنگ و خوب و تپله، گذاشته پیش اون پاس‌داره. اون مادر قحبه چه بلایی سر بچه درمی‌آره، خدا عالمه. نی‌می‌دونم چی‌طو درس خون شد. دیپلمی داشت. خودشو سهمیه کرد و لیسانسی دست و پا کرد و با سهمیه دولتی اومد این‌جا کی فوق لیسانس شاش‌شناسی بی‌گیره. ما رم که حتمن سمیه باست تعریف کرده!"

خیلی چیزها از این تخم‌عرب‌های ازبیخ‌عرب شنیده بودم، اما حالا با شاهد عینی و اعترافاتش رو به‌رو بودم. حالم از خودم و قبول هم-راهی با او به‌هم می‌خورد. از این ماجراهای محیرالعقول دلم به‌هم می‌پیچید. اما چه بهتر از این؟ از عالم خیالات به‌در آمده بودم و عین واقعیت را از زبان یکی از دست اندر کارها می‌شنیدم. حالا خیلی دلم می‌خواست، چیزی هم راجع به‌خودش از زبان خودش بشنوم. چنین کسی که به‌بزرگ و حامی خودش رحم نکرده و او را از جای‌گاه بلندش به‌سختی پایین کشیده، کسی که شوهر خواهرش را به‌قتل رسانده. کسی که پسر بچه‌ای به‌هر شکل و شمایل را به‌دست کسی مثل خودش سپرده، از کجا آمده و چه‌طور به-چنین مقام رسیده که دسته‌ی اسکناس صد دلاری توی جیبش انبار کرده است. اما جرات و جسارت هرگونه پرسشی از دست را از دست داده بودم. باید بود صبر می‌کردم، تا خودش به‌زبان بیاید. عرق برای چنین کاری،

بهترین وسیله بود و او در این زمینه به‌هیچ وجه منتظر پیش‌نهاد من نمی-
شد.

به‌در "گست هاوس" که یک ماه اجاره‌اش را پیشاپیش پرداخته، رسیدیم. مدتی روی صندلی نشست و این‌پا و آن‌پا کرد. دلش نمی‌خواست پیاده شود. تقصیری هم نداشت روز بود و تنها در اتاق نشستن برایش مقدور نبود. معلوم بود، با مقدار متنابه عرقی که خورده بود، نمی‌توانست بخوابد. کاری هم نداشت تا انجام بدهد. پس گفت:

"بیا هم‌را هم یه خورده خرت و پرت بخریم و بریم کنار این رودخونه. اسمش چی بود؟"

"هوگس بری!" اگر حوصله‌ی تنها ماندن را نداری، می‌توانیم برویم "کروز" هوگس بری ریور"

"اون دیگه چیه؟"

"کشتی مسافری روی رودخانه است"

"خوبه! اون که عالیه."

به‌طرف "پنریت رووینگ کلاب" حرکت کردیم. صدایش را بلند کرد:

"هیچی هم‌را نداریم."

"خوردن و نوشیدن توی کشتی ممنوعه."

"برا اونا ممنوعه، واسه ما و جیب بغل که ممنوع نیس."

جبرن جلو یک "باتل شاپ" نگه‌داشتم. چند بطری و مقداری سوسیس و کالباس خرید. به‌او تاکید کردم، نمی‌دانم کروز خوردن و آشامیدن را اجازه می‌ده یا نه. ولی به‌هر تقدیر راه افتادیم. گفتم:

"تو راجع به‌خودت هیچی برای من نگفتی."

"مگه تو راج به‌سمیه چی گفتی؟"

"من یک سخن‌رانی راجع به تحلیل و تفسیر داستان رستم و اسفندیار برای سازمان قومی ایرانیان سیدنی داشتم. آن‌ها سنگ تمام گذاشتند و سالن یکی از کلاس‌های دانش‌گاه را اجاره کردند. جمعیت زیادی آمده بود. سمیه هم آن‌جا بود. بعد از سخنرانی منو گوشه‌ای گیرآورد و گفت: به‌تاریخ تمدن و فرهنگ بسیار علاقمند است. می‌خواهد در این

خصوص چیز بیش‌تری بدونه. یکی دو بار هم برای قرض کردن کتاب به‌-خانه‌ی من آمد."

"تو هم فی‌الفور زدی تو رگ. این حد دارد. باس حد تورو واسه زنا با زن شوردار جاری کرد."

"چنان دینی، بایدم حدودش به‌دست کسی مثل تو جاری بشه."

"یعنی دین ما بهترین، برترین و علمی‌ترین دین دنیا نیست؟ همه‌چیز میزای این دنیا در قرآنه."

"برای مردمی در هزار و چهارصد سال قبل که هنوز در غار و بیابان زندگی می‌کردند، شاید. ولی حالا قرن بیست و یکمه."

می‌خواست ادامه بدهد و مرا به‌راه راست هدایت کند که گفتم:

"حالا وقت این حرف‌ها نیست و تو حالت چندان مناسب نیست. من هم حال و حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارم. تو هم اهل این حرف‌ها نیستی. باشد تا وقت خودش و آدم خودش."

"ما را قابل..."

وسط حرفش دویدم، مبادا کار به‌جای باریک بکشد. او هم رضایت داد و از کم و کیف کروز پرسید و این‌که چرا خوردن و آشامیدن ممنوع است. آیا سیگار می‌شود کشید یا نه؟ یک‌باره ویر حرف زدنش گرفت. به‌در کلاب رسیده بودیم و برای گرفتن بلیط جلو گیشه رفتم. از میان خریدهایش یک بطری در جیب شلوارش پنهان کرده بود که بدجور به‌چشم می‌زد. به‌او سفارش کردم هیچ لزومی ندارد ظاهر سازی کند. چون اگر ممنوع باشد، هیچ کس چنین کاری را نمی‌کند و مامورین هم زیاد در این مورد دقت نمی‌کنند. سوار شدیم و کشتی به‌زودی حرکت کرد. برای رضای خدایش هم نگاهی به‌در و دیوار کشتی یا خدمه‌ی آن نکرد. به‌هیچ دار و درخت و آن آب روان بزرگ ننمود. گفتم ویرش گرفته بود و به‌محض نشستن روی صندلی آغاز کرد:

"من راننده و محافظ شخصی قاضی‌القضاتم. از بالای او خرم خیلی می‌ره."

"پس باید خیلی نزدیک و خصوصی باشی."

"نزدیک و خصوصی. مثل رگ گردن."

"خوب آقای مرگ که از رگ گردن هم نزدیک‌تری. دیگه چی؟"
"چی، یعنی چی؟"
"آدم از این روزگار می‌ترسد، نکند آقا با شما کار خصوصی داره؟"
"اتفاقن داره و خوبشم داره."
"سوارش می‌شوی؟"
"نه خیر. منو رو خودش می‌کشه."
"چه‌طوری؟"
"پاهایشو رو شونه‌م می‌گذره و منو بالا می‌کشه."
"باید خیلی دردناک باشد؟"
"برعسگ خیلیم خوشش می‌آید."
گفتم ویرش گرفته بود حرف بزند. چیزی به‌سنگینی یک صخره روی دلش سنگینی می‌کرد. باید بود این حرف‌ها را بزند. فرقی هم برایش نداشت، طرف کیست که سفره‌ی دلش را پیش او پهن کرده است. از سوال و جواب خسته بود و می‌خواست متکلم وحده باشد. قصه‌ی دروغ یا راستش، بیخ گلویش را چسبده بود و او را به‌خفگی نزدیک می‌کرد. پس ادامه داد:
"ما اینم دیگه. بابایی که به‌خودمون ندیدیم. نه این‌که از پا بته عمل آمده باشیم. کناس بود، افتاد تو چاه خلا و سقط شد. آخرش آتش-نشانی بیرونش کشید. من و ننه‌ام و خووارم و دخترش سمیه، نون خور شوور آبجیم بودیم. مردکه کبابی داره، تو بازارچه سوسکی. چند دفه سعی کرد از منم کبابی بار بیاره. یه دفه دوزار از دخل بلند کردم و زدم به‌کوچه. سر همون کوچه قمار کردم و دوزاری از دسم پرید. گرسنه بودم. تشنه بودم. جلو سینما مراد، چار را مولوی از حال رفتم. برگشتم میدون خراسون. بچا سر بازارچه هنو قمار می‌کردن. رفتم جلو پولمو پس بیگیرم کی کیرشو نشونم داد. دس کردم تو جیبش. همه‌ی پولاشو قاپیدم و الفرار. دو سه تومنی می‌شد. چن روزی کیفم کوک بود. دیگه سراغ قمار نرفتم. قاپ زدن خیلی با حال‌تره."
"چند سالت بود؟"

"دوازه سیزده. یادم رف بگم. یه فیلم بود. اسمش... اسمش چی بود؟ یه پسره بود قد من، هف تیر داشت. آهان "پسر بچه بیلی" یا همچو اسمایی. راس راسی بچه بود. اما گردن کلفت همه‌ی یکه بزنای امریکا. ازو یاد گرفتم.

"فیلم بیلی د کید را می‌گی!"

"آره اسم فرنگیش همین بود. یه مجلس قمار ته‌ی بازارچه‌ی "طاهری" تره بار فروشی. اسمل خرکش ورپا می‌کرد. صبر کردم مجلس تموم شد و اسمل پولا شو شمرد، دسته کرد تو جیبش. از پش سر کاردو گذاشتم بیخ گلوش. دسمو کردم تو جیبو پولو را قاپ زدم. نذاشم ورگرد و منو ببینه. الفرار. حرفش همه‌ی بازارو پر کرد."

"فکر نکردی چنان کله خری برگردد و تو را ببیند. آن‌وقت چه بر سرت می‌آورد؟"

"می‌خواسم بکنمش، اما نذاش؟"

"چی رو بکنی؟"

"همونی رو که خودت گفتی. فکر رو"

وقتی کشتی به اسکله نزدیک شد، مثل این که از زندان رها شده باشد، بی‌کلمه‌ای حرف یا نگاهی به‌پشت سر یک‌راست به‌طرف اتومبیل رفت و با همان عجله به "گست هاوسس" برگشتیم.

هر دو به‌صدای بلند به‌کردن فکر خندیدیم. به‌قهقهه خندیدم، مست‌ها این‌جورند. اگر به‌گریه بیفتند تمامی ندارد و خنده هم همین طور. یک دفعه متوقف شد و اشگ چشمش را پاگ کرد. لیوانی را پر کرد و یک-نفس سرکشید. مثل این‌که می‌کوشید، انتقامش را از نوشیدنی گران‌قمیت بگیرد. لب و دهانش را با کف دست پاک کرد و سبیلش را تابی داد. در ادامه با افتخار و فخر فروشی گفت:

"پول زیادی بود. کیفم کوک بود. رفتم باب همایون یه دست لباس عین همینا. مشگی، خوشگل و اندازه، چون قد من پیدا نی‌می‌شد، دادم دوختن. تازه کلا رو کی می‌ذاشم، می‌شدم قد یه مرد. با یکی دو فقره چاقوکشی حسابی، که یکی هم سقط شد، شدم جاهل اول شهرنو. پلیسا دنبال یه مرد جاهل و لات می‌گشتن و من یه بچه بودم. کسی تو شهرنو بالای حرف حاجیت جیک نی‌می‌زد. هنو نه به زنا، نه به‌پسرا میلی نداشم.

یعنی مال و منالم همچو مالی نبود. بعدها دیدم، جاهلا نوچه دارن، افت داره، جاهل نوچه نداشته باشه. از همون وقت به‌پسرا علاقه پیدا کردم. مالی نیس اما حال و هوایی داره. یه مردی مث خودتو می‌بینی زانو زده و بار تو را به‌دوش می‌کشه. احساس آقایی و بزرگی به‌آدم دس می‌ده."

"وقتی پات به‌مسجد باز شد، به‌این کار ادامه دادی؟"

"بابا تو مسجدو یه دسی گرفتی."

"آخر گفتی شوهر سمیه از همین اخلاق تو خوشش آمده بود."

"مرتیکه اول از همه غدغن کرد، با این شکل و شمایل در انظار ظاهر نشم. می‌باس لباس پاس‌داری بپوشم."

"مقصودم بر و بچه‌ها، نوچه و پسر و این‌جور چیزها اس؟"

"مقصد کلومت این که تو مسجد کون می‌کردم یا نه."

"حالا هر جا."

"اتفاقن مسجد از همه‌جا امن‌تره. کسی گمون بد نمی‌بره. برادران بسیجی بیش از یکی دو ماه پیش ما دووم نمی‌آوردن. یا خودشون فلنگو می‌بستن، یا ما دل‌مونو می‌زد."

"خود حاج آقا، پیش‌نماز مسجد هم بله؟"

"نه! اون نامرد کون بچه‌ی آبجی ما می‌ذاش. اونم جیکش درنمی‌ومد. شایدم خوشش می‌آمده. چون بعضیا از کون کیفند."

فکر کردم از اعترافاتی که پیش من کرده، پشیمان است. رنگش از کبودی به‌سیاهی می‌زد. چند سکسکه محکم بدنش را لرزاند و به‌پشت روی تخت افتاد. یک‌باره سینه‌اش با نفسی عمیق بالا پرید و تکان‌های رعشه‌آوری، تمام تنش را گرفت. سر تا پایش از عرق خیس شده بود. مثل برق از جا جهید و به‌طرف توالت دوید. سرش را داخل چاهک توالت فرو کرد و با عقی که به‌نظر می‌رسید، تمام امعا و احشای درونش را بیرون می-ریزد، داخل چاهک بالا آورد. تمام چیزهای خورده شده، فواره‌وار بیرون ریخت. می‌رفت عق دیگری بزند که روی نشیمنش بر زمین نشست. دوباره تمام دل و روده‌اش بالا آمد و آب و غذا فوران کرد. چند لحظه ساکت و آرام روی زمین نشست و باز چون کوهی زلزله زده تکانی خورد. چیزی در شکمش نبود تا بیرون بیاید، اما حالت تهوع به‌سختی تکانش می‌داد. به‌کمک چاهک توالت از جا برخاست و تا کنار در خود را رساند. باز به‌سرعت

به‌طرف توالت دوید. کتری را روشن کرده و لیوانی بزرگ قهوه دم کردم. تا کنار در رسیده بود و من لیوان به‌دست منتظرش بودم. لیوان را گرفت و داغا داغ یک نفس سرکشید. لیوان را به‌دست من داد و باز به‌سرعت به‌طرف چاهک دوید. دوباره لیوان را از قهوه پرکرده و کمکش کردم تا لبه‌ی تخت پیش آید. روی تخت نشست. به‌آرامی گفتم:

"دایی تو همه‌چیز را بی‌هیچ لذتی صرف می‌کنی. عرق تلخ و بدبو و گزنده است، اما این قهوه است. خوش بو و خوش خوراک. آدم را نمی‌گزد. سعی کن مثل آدم بنوشی."

گوش کرد و کوشید با فوت داغی قهوه را تسکین دهد و با هورت‌های کوچک جرعه جرعه بنوشد و با متانتی غیر منتظره گفت:

"بیش‌تر به‌همم می‌زنه. تا چیزی تو شکمم می‌ره بالا می‌آد."

"چه بهتر. باید معده‌ات شستشو بشه. کاش پرمنگنات داشتیم."

"ول کن بابا. لابد شلنگم می‌خوای که روده شویی کنی؟"

باز به‌هم خورد و تا توالت دوید. بالا آورد و جلو آینه مشتی آب به‌صورتش زد و سبیلش را از چیزهایی که بالا آورده بود، پاک کرد. او را تا لبه‌ی تخت هم‌راهی کردم. لیوان دیگری قهوه به‌دستش دادم و گفتم:

"خواهش می‌کنم آرام‌تر بنوش. بگذار توی معده‌ات باقی بمونه."

با آرام نوشیدن کمی آرام گرفت. چشم‌هایش در اتاق دو دو می‌زد، مثل این‌که دنبال گم شده‌ای می‌گشت. یقین داشتم تمام تنش برای استکانی الکل آتش گرفته و تمام رگ‌های بدنش به‌مور مور افتاده است. در چنین حالتی دوای الکل خود الکل است. اما او بیش از حد تاخته بود و بدنش قادر به‌هضم و جذب الکل نبود. باید بود، صبر می‌کرد تا آرامشی در معده‌اش به‌وجود آید. حالش بدتر می‌شد و سرش به‌لرزه درآمده بود. دستش به‌وضوح می‌لرزید. گفتم:

"کمی طاقت بیار. چاره‌ای نیست. اگر به‌آن لب بزنی دوباره بالا می‌آوری. هنوز معده‌ات آرام نگرفته است."

آن‌وقت سیل اشک از دو چشمش نهری از آب شور بر صورتش جاری کرد. نفس به‌روشنی بند آمده بود. نمک‌دان را از کابینت درآورده

کمی نمک کف دستش ریختم و او با زبان آن‌را مکید. بهتر شد. چیز در اتاقش یافت نمی‌شد که التهاب معده را فرو نشاند. حالا اشک هم صورتش را هم‌چون طفل مادر مرده‌ای کودکانه خیس کرده بود. می-خواست چیزی بگوید، اما اشک مهلتش نمی‌داد. گریان و شکسته بسته گفت:

"دی‌شب وقتی منو در خونه رسوندی، من نرفتم، مث بچه‌ی آدم بگیرم کپه مو بذارم. تاکسی سوار شدم و یه‌راس رفتم خیابون اکسفورد، تاکسی چی‌چی کلاب. اون جایی که بچه‌کونیا می‌شینن. یه پسره سفید مقبول با چشای آبی و گیسای طلایی بلند، داش قر و قبیله می‌اومد. هی‌ام به‌من نیگا می‌کرد. اشاره اوشورهم می‌اومد. فکر کردم، پاشم یه قر جاهلی بیایم. اما دیدم حرکات موزن حرامه. او با یه لیوان آب‌جو اومد، سر میز من. چیزایی گف که یه کلومشو نفهمیدم. با انگشت فرو کرد تو مشت بسته‌اش. خب کور از خدا چی می‌خواد."

"لعنتی این‌جا فرق می‌کنه."

"زبون به‌ماتحت بیگیر. منو برد تو خلا. دساشو مث بچه‌ی آدم گذاش روی چاهک. چه چیزی بود. سفید مقبول مث بوللو بارفتن. بی‌مو مث بر گل. چه حالیم داد. در عمرم چنین کونی نکرده بودم. هنو شلوارمو بالا نکشیده بودم که اشاره کرد حالا نوبت تویه."

"گفتم که..."

"نفمیدم چطو شد که یه هو کنده‌ی ما رو کشید و من به‌زانو سر چاهک بودم. شلوارمم که پایین بود. دس بردم واسه جیب و چاقوی ضامن‌دار کار زنجون. دستمو یه پیچ داد و گذاشت پس گردنم که تا صب دردش آروم نشد. آقا چشت روز بد نبینه. نفهمیدم کیرش بود یا چیز دیگه‌ای داره می‌چپونه. نه تفی، نه روغنی، تمومشو داد تا خرخره تو. جون خودت نفسم بند اومد. تا کارش تموم شه، به‌خدا رسیده بودم. آخه ما اومده بودیم کونی بکونیم، کون خودمونو پاره کردن. خفت ازین بیش‌تر. مصیبت ازین بالاتر؟"

هق‌هق کنان به خواب رفت. در خواب هم هق‌هق می‌کرد و گاه با سکسه‌ای تنش به‌لرزه می‌افتاد. شب گذشته بود و با مقدار الکلی که در تنم بود، رانندگی آن هم در شب، خطر پلیس و کنترل الکل را داشت. اما

راستش دلم برنمی‌داشت، تنهایش بگذارم. این کاری که با او شده بود، اگر از نظر طرف مقابل حقی بود که می‌بایست طلبیده شود، از نظر او حیثیت و آب‌رو بود. تیری رها شده بود و به‌نشانه‌ای دردآور خورده بود و او توان تحملش را نداشت. دو مبل یک‌نفره اتاق را رو به‌روی هم گذاشتم و روی آن دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. آشنایی با او و قصه‌ی تلخ زندگیش سینمایی شده بود و فیلمش تمامی نداشت و مرتب در نظرم تکرار می‌شد. برخاسته و پیکی بالا انداختم. خوابم برده بود، یا خواب می‌دیدم که خوابم برده است، زیاد برایم روشن نبود. با رفت و آمد او چشم باز کردم.
چمدانش را می‌بست. کت مشکی را در جمدان گذاشته بود و کلاهش را با مشتی ته چمدان پهن کرده بود. شلوار مشکیش را به‌تن داشت و پیراهن یقه آهارش را نیز پوشیده بود. لیوانی از ودکای اسمرینوف پر کرد که از جا جهیده و دستم را روی لیوان گذاشتم. به‌اعتراض گفت:
"خمار شکن است."

"کمی صبر کن. سوالی از تو دارم."

"خب بنال. با عرق چیکا داری؟"

"تو واقعن تصمیم به‌برگشتن داری؟"

"می‌بینی چمدانو بستم."

"خوب. اگر سیاه مست باشی، اجازه‌ی ورود به‌هواپیما نمی‌دن. اگر شانس بی‌آری و جایی پیدا شه، نمی‌ذارن سوار شی."

"ریدم تو سرزمینی که حق خوردن مال خودتم نداری؟"

"هر کاری دلت می‌خواهد بکن، اما قانون، ریدن و بوسیدن سرش نمی‌شود. اول یک فنجان قهوه، بعد اگر دلت خواست یک قلپ به‌قدر خمارشکن. تا موقع سوار شدن، نباید بیش از یک چتول بنوشی."
سرش را خم کرد و یک قلپ نوشید. من هم قهوه را حاضر کردم که با کیف و لذت نوشید. راه افتادیم. بطری‌های خرید دی‌روز را به‌من بخشید. یک-سره به فرودگاه رفتیم. مسئول شرکت اما و اگر می‌کرد که اگر بتواند جایی پیدا کند، باید صد دلار پول تعویض پرواز را بدهد و پنجاه دلار نمی‌دانم حق... شاید بوق. به‌او گفتم:

مثل این‌که جایی داره، ولی قیمت این کار صد و پنجاه دلاره."

"این دیگه واسه چی؟"

داشتیم بر سر صد و پنجاه دلار با هم چانه می‌زدیم که زن پذیرش گفت: اگر کارمان تمام است، بگذاریم مشتریان دیگر جلو بیایند. از ترس از دست رفتن جا، پول را داد و یک‌ساعت بعد پرواز داشت.

بقیه‌ی صد دلاری دی‌روز را از جیب درآوردم که پسش بدهم. قبول نکرد و در عوض چندتایی اسکناس صد دلاری تا کرد و در جیب پیراهنم گذاشت. می‌رفتم اعتراض کنم. گفت:

"نخواسم دس مزد این دو سه روزه رو بپردازم. این پول رو به‌سمیه بده تا حالشو ببره. باد آورده را باد ببره بهتره."

"یعنی این مقدار پول را از هوا گیر آوردی؟"

"پ نه. از بیل و کلنگ زدن به‌دس آوردم."

"یعنی چه؟"

"کیف یکی رو که تو میدون فردوسی دلار خریده بود، هاپولی کردم."

"حالا این چند دلار است که باید به‌سمیه بدهم؟"

"نشمردم. چه فرق می‌کنه؟ تو بشمر."

"پانصد دلاره."

"بسشه. لابد ترا هم تیغ می‌زنه؟"

یک‌دیگر را بغل کردیم، خداحافظی کرده باشیم. باز گریه‌اش آغاز شد و سرش روی شانه‌ی من اشکش را روی گردن و شانه‌ام جاری کرد. از بوی تنش و گرمای بدنش مشتاق ملاقات سمیه بودم. تمام تنم در حسرت او آتش گرفته و می‌سوخت. سمیه بهشتی بود که اسلام ناب محمدی بی‌هیچ صواب و خیرات و حسناتی به‌دامن من انداخته بود. هرچه اشک‌های داغش به‌تنم گرما می‌بخشید، نیاز مرا بیش‌تر می‌کرد. اشک‌آلود و دل‌سوخته گفت:

"یه چی می‌گم. برو و پش سرتو نیگاه نکن. خداحافظ. اما من تو این دو سه روزه معنی پدر داشتنو فهمیدم."

2002

دکتر شیطان

دکتر شیطان

سه ماه، کمی بیشتر از دست‌گیری سراسری می‌گذشت. ساعتی بعد از نیمه شب، سر و صدایی غیر معمول در زندان برخاست. این اولین بار بود که زندانی با زندانبان بر سر جا و محل خود چانه می‌زد و بحث و جدل می‌کرد. گفت‌گوها ابتدا صورتی از نجوا داشت و کمکم بالا گرفت و به‌صورت داد و فریاد درآمد. زندانی با اعتراض می‌خواست کنار زن پا به‌ماهش در سلول بماند و ملوک الزمان سر نگه‌بان بند زنان آن‌را غیرقانونی و نادرست می‌-دانست. ما با سر و صدا از خواب بیدار شده بودیم، از این بحث و گفت‌گو خنده‌مان گرفته بود. مردک خیال کرده، زندان خانه‌ی عمه یا خاله است. زن و مرد تازه وارد هر چه می‌گفتند و هرچه می‌خواستند، با همه‌ی غیرمعقول بودنش، گفتاری صاف و تعلیم دیده بود که سخن‌شان هر چند خنده‌دار، حداقل صدای آدمی‌وار بود و قابل شنیدن. اما صدای سیده ملوک الزمان ملکی مالبندان که ما بعد از سه ماه و اندی به تُن و نوا و آهنگ آن عادت نکرده‌ایم، چیزی است در حد شکستن جام شیشه‌ای بلند، کشیدن سوهانی است بر لبه‌ی آزاد حلبی میخ شده بر تخته‌ای. ترکی

و فارسی را چنان به‌هم می‌آمیزد که هیچ‌کدام قابل فهم نباشد. این صدای زشت و گوش‌خراش از تنی برمی‌خیزد، بلند بالا، نه چاق و نه لاغر با پرده‌ای گوشت، یا بهتر گفته شود، خوش‌گوشت که لذیذ بودن و قابلیت مصرفش با هر تکان بدن، مشتری می‌طلبید. روی همه رفته، زنی دل‌خواه و جذاب. پوستی سفید و ترنگ، گیسوانی خرمایی، چشم‌هایی سیاهتر از شب و لب‌هایی که گویی تمام مردان شهوت‌ران زن‌باره آن‌را مکیده‌اند.

زندان سیاسی شهر ساوه ساختمان متروکه‌ی تلفن‌خانه‌ی قدیم شهر است که سپاه آن‌را مصادره کرده وچند سلول انفرادی و دو اتاق برای بند در آن بنا کرده است. سلول‌ها در سالنی دراز کنار دفتر زندان است و اتاق‌ها با راه‌روی کوتاه از داخل حیاط جدا می‌شود. سی و دو نفر که در حمله‌ی قهرمانانه‌ی برادران جان بر کف همیشه در صحنه، نیمه‌شب تولد علی رهبر شیعیان دست‌گیر شده بودند؛ بعد از گذران دو تا سه ماه سلول انفرادی، در اتاق بزرگ بند جای داده شدند. برادران مومن مجاهد که این دسته را کافر و نجس می‌دانند و صد البته مسلمان آدم، حتی مبارز و مترقی و تحصیل کرده، با کافر هم‌کاسه نمی‌شود، در اتاق دیگر.

اتاق بزرگ بند، برای آن‌همه آدم تازه زندانی شده،کوچک بود و به‌زحمت زندانیان را کنار هم، در هم چپانده بودند. زندانیان از ترس تبعید و انتقال به‌تهران، اوین و قزل‌حصار و دیگر زندان‌ها از تنگی جا دم برنمی‌آوردند. حتی زنان این گروه که پنج نفرشان در سلولی یک و نیم‌متر در یک‌متر کنسرو شده بودند، اظهار رضایت می‌کردند. در اوایل تیرماه و گذشت سه ماه و نیم از دست‌گیری، پرونده‌ها تکمیل شد و همه در انتظار دادگاه که تا آخرین روز زندان هرگز اتفاق نیفتاد، روزشماری می‌کردند. پس نه زندان و نه زندانیان چشم به‌راه هیچ زندانی تازه‌ای نبودند که چنین سر و صدایی برپا کند. یکی از خواهران زینب که در بسیج دوره‌ی تعلیماتی را به‌خوبی گذرانده و به‌درجه‌ی فاطی کاماندو رسیده است، هم‌راه دو پاچه ورمالیده‌ی ماچه‌ی اسلامی وردست‌هایش، عهده‌دار نگه‌بانی و نگه‌داری بند زنان است. صدای زن نگه‌بان، دوشیزه‌ی مکرمه‌ی محترمه، ملوک الزمان ملکی مال‌بندان به‌وضوح برخاست.

"آقای دکتر! بوردا مبحس دی. بنده فرمان وررم. سن اطاعت محض اله."

دکتر شیطان را از روی صدایش شناختم. این اصلاح از زمان نمایش فیلم "دکتر جکیل و مستر هاید" در زبان گروه‌ها و دسته‌هایی از مردم متداول شده بود، اما مصداق بارز آن دکتر سید محمد خطیب العلما بود. او را از دوران نوجوانی و دبیرستان می‌شناختم. بهترین"پاسور" در تیم والیبال مدرسه، بازی‌گر شماره یک دفاع در فوتبال و پوتین طلایی آفساید که همیشه و در هر شرایطی، بازی دوستانه‌ی مدرسی را به‌شرط بندی و قمار بدل می‌کرد. کفتربازی که به‌صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد و بهترین و جلدترین کبوتران را می‌نشاند. با آن‌که جمع جمیع کبوتربازان همه از بچه-بازهای هفت‌خط شهر تشکیل شده بود، در برابر هیچ‌کس کم نی‌آورد و کبوتری را که مشتک کرده بود، به‌هیچ بابت پس نمی‌داد. ممکن نبود، سیدمحمد از جلو مغازه‌های بقالی و چغالی عبور کند و جیب‌هایش از نخودچی کشمش، بادام و پسته پر نشود. کسبه‌ی بازار سایه‌ی او را با تیر می‌زدند. اگر چه خانواده‌اش از متمولین و مالکین شهر به‌حساب می‌آمدند و چندین باغ و مزرعه و جالیز در احمدآباد، ده زادگاه‌شان مالک بودند، و از طرفی جز لاینفک روحانیت سنتی شهر به‌حساب می‌آمدند؛ در دست برد به‌باغ‌ها و جالیزها و مغازه‌ها استادی تمام عیار بود.

او بعد از پایان دبیرستان، وارد دانش‌کدهی پزشکی شد و در رشته‌ی دندان پزشکی که شغل موروثی و خانوادگی‌شان بود، دکتر شد. در کودکی و نوجوانی با شاگردی در مطب دندان‌سازی پدربزرگ و پدر و عمویش، دندان‌سازی کامل و ماهر شده بود. در دانش‌گاه هم درست مانند دبیرستان یکی از دانش‌آموزان ممتاز و پیش‌رو بود. در دانش‌گاه به‌جهت مهارتش در کار دندان، چشم و چراغ کلاس به‌حساب می‌آمد. اگر چه در سال‌های اول دانش‌جویی اخلاق و رفتار خیره سرانه‌اش باعث گرفتاری‌هایی شد، اما خیلی زود، یکی دیگر از رفتار مورثی به‌کمکش آمد و او را از چاله‌ی دله دزدی و بازی‌گوشی‌های کودکانه بیرون کشید. بزرگ‌ترین میراث اخلاقی سیدمحمد توجه و علاقه‌ی شدید و مقاومت ناپذیرش در برابر زنان بود. پدرش به‌عنوان یکی زن‌بارگان قدر در شهر شهره بود. پدر بزرگش پنج بار

ازدواج کرده بود و گفته می‌شد، در دم‌آخر و تنظیم وصیت‌نامه به‌پسرش یعنی پدر دکتر شیطان گفته بود:

"پسر جان می‌شود، از حضرت عزراییل تقاضا کنی ده دقیقه به من فرصت بدهد، یک صیغه‌ی ناتمام دارم، باید کارش را تمام کنم."

علاقه‌ی دکتر شیطان به‌زنان آن‌چنان بالا بود که مشتریانش را فقط زنان تشکیل می‌دادند. خودش قسم خورده بود:

" نشده زنی به‌مطب بیاید و کار به‌خیر و خوشی برگذار نشود."

بعد از بحث و مشاجره‌ی بسیار، بالاخره خواهر ملوک مال-بندان رضایت داد، برای به‌هم نخوردن آرامش و نظم بندها، تا فردا و آمدن رییس زندان، برادر مسلم امانی که زندانیان او امالی می‌نامیدند، دکتر شیطان آن شب را کنار زنش در راه‌رو سلول‌ها به‌سر برد. به‌شرط آن‌که هرگز، به‌هیچ وجه، هیچ حرکتی که دال بر رفتار زناشویی باشد، از او سر نزند. تشکی ابری از انبار زندان به‌دست آمد و یک پتوی سربازی به‌عنوان ملافه بر آن کشیده شد و پتویی هم به‌عنوان لحاف به‌آن‌ها داده شد. دکتر شیطان بعدن در بند برای همه تعریف کرد:

"خدیجه خانم که آبستن بود و شکمش بیش از حد معمول بالا آمده بود، به‌حالت جنینی روی یک شانه می‌خوابید، یک وقت متوجه شدم، باسنش تمام و کمال وسط بغل من حی و حاضر است. من هم به‌لای پا رضایت دادم."

صبح به‌جای خروس‌خوان یا اذان از گل‌دسته‌های شهر، با داد و فریاد مسلم اماله آغاز شد، که خواهر سیده ملوک الزمان ملکی مالبندان را مورد سرزنش قرار داده بود. چون به‌هر صورت قانون زیر پا نهاده شده بود. دکتر به‌پای خود به‌دنبال مسلم اماله به‌بند آمد و کنار اوس باقر، پیرمرد شصت و چند ساله‌ی زندان کشیده شیخ و شاه، جایی در حد پتویی تا زده، جاداده شد. مسلم برای آن‌که از دکتر تازه وارد و بقیه‌ی زندانیان زهر چشمی گرفته باشد. غر و لند می‌کرد. شروع به‌تهدید زیر هشت و سلول انفرادی فرمود و آخر سر هم نتوانست، از زدن یک پس‌گردنی که دکتر را تا کنار اوس باقر پرت کرد، دریغ فرماید.

اوس باقر دکتر را از زمین بلند کرد و کنار خود نشاند. اما دکتر پرخاش‌گرانه به‌مسلم گفت:

"یادت باشه! تو بی‌اجازه دادگاه حق تنبه و تعذیر و کتک زدن زندانی را نداری. این را برای خودت می‌گویم، وگرنه جواب دادگاه را خودت باید بدهی."

"در کونت رو بیذار و کم زرت و زرت کن!"

"باشه! خواهیم دید."

مسلم اماله تا کنون چنین گستاخی و حاضر جوابی از کسی ندیده بود و نشنیده بود، از ته دل ترسید و قدمی عقب نشست. مبادا طرف عن کلفت باشد و حقش را کف دستش بگذارد. بی‌کلمه‌ای اضافه از در خارج شد. برای آن‌که کوتاه نیامده و از خود ضعفی نشان نداده باشد، در بند را قفل کرد و تا ظهر وقت نهار همه‌ی بندیان را از هواخوری و استفاده از حمام و دست‌شویی محروم کرد.

خدیجه خانم هم از بزرگ‌زادگان شهر قم است و لشکر بزرگی از اخانید در دست‌گاه دولتی و مذهبی پشت سر دارد. خوب می‌دانست طولی نخواهد کشید که دادگاه و سپاه پاس‌داران شهر ساوه مجبور به‌تهیه وسایل آسایش و آرامش او خواهند شد. به‌خصوص این خانم نازپرورده هنوز عزادار دایی عزیزش، فرمانده‌ی کل نیروی دریایی بود که به‌تازگی تیرباران شده بود. آه و ناله این خانم دل روحانیت شهر قم را سوت و کور کرده و به‌هیچ وجه از دل‌داریش کوتاهی نمی‌کردند. هنوز روز به‌شب نرسیده بود، تختی فلزی با تشک خوش‌خواب، ملافه‌های تمیز، وسایل بهداشتی، یخ-چالی کوچک برای نگه‌داری میوه و شیر و غذا به‌گوشه‌ی راه‌رو سلول‌ها اضافه شد. یکی از سلول‌ها تنها به‌او اختصاص یافت. دکتر شیطان هم مجاز گردید، هفته‌ای دو شب نزد زنش به‌سر برد. برادر مسلم اماله و باجی سیده ملوک الزمان ملکی مالبندان، از دیدن و حضور دکتر که دنیا را به-تخمش حساب نمی‌کرد و این زن ریزه نقش فرمانروا که دستورات و فرامینش داده‌گاه و سپاه پاس‌دارن را ذله کرده بود، رنج می‌بردند و جرات و جسارت گشودن دهان را نداشتند.

با آمدن دکتر به‌بند اوضاع زندان یک‌باره زیر و رو شد. اولین ضربه‌ی حضور این شیطان مجسم به‌اوس باقر پیرمرد زندان اصابت کرد. او هر شب بعد از شام چند غزل از حافظ می‌خواند که به‌قول خودش: "مذاق تازه می‌کرد." دومین حمله نماز و عبادات را نشانه گرفت. هیچ‌کس حتی توابین، حق برگزاری نماز و قرائت قرآن در بند را نداشتند. چون او قادر نبود، این فرمان را راست حسینی برقرار کند، نمازگزاران را به‌هنگام عبادت، با انواع شوخی‌های رکیک می‌آزرد؛ تا کسی به‌این کار قیام نکند. از فردای ورودش بازی دوز، پر تا پوچ برقرار شد. می‌دانیم این بازی‌ها مثل تخمه شکستن، مثل پشت‌سر دیگران حرف زدن، مثل جویدن آدامس واگیر دارد و به‌محض عادت به‌آن چیزی مدام و دایمی می‌شود. وقتی همه‌ی بندیان، سرگرم این بازی‌ها شدند و خوب به‌آن عادت کردند، دکتر شیطان از همه فاصله گرفت و در گوشه‌ای معتکف شد. چند روزی سر از زانوی تفکر برنداشت، تا عاقبت روزی پس از نهار، کنار سفره‌ی گسترده بر زیلوی چرب و کثیف و رنگ باخته به‌پا خاست و اعلام کرد:

"امگا! یافتم. بالاخره موفق شدم."

آن‌وقت از کیسه‌ای که زندان به‌جای ساک و چمدان به‌هر یک از ما داده بود، جعبه‌ای مقوایی بیرون کشید و وسط سفره به‌نمایش گذاشت. چشم‌ها خیره مانده بودند. او با خمیر نان مُهره‌های شطرنج را چنان به‌استادی ساخته بود که خراطان رشت و کرمان باید بود بیایند و شاهکار او را تماشا کنند. صفحه بازی را روی مقوایی تمیز نقش کرده بود. دکتر برای این‌که اوس باقر را که از تعطیل حافظخوانی دمق می‌نمود، شاد کرده و سر حال بیاورد، شطرنج را به‌او تقدیم کرد و خواست دست اول را او آغاز کند. بسیار عجیب بود، اوس باقر با آن‌که سواد چندانی ندارد، سه دست از دکتر برد و نوبت به‌مهندسین بند هم رسید. به‌راستی هیچ‌کس قادر نبود، با اوس باقر برابری کند. بازی شطرنج چنان رواج و رونقی یافت که دوز و بازی گل از یاد رفت.

روزی برای نهار آب‌گوشت داشتیم و همه از پرخوری به‌دل درد افتاده بودیم، دکتر شیطان را دیدم، سر سطل ذباله‌ی اتاق برادران مجاهد رفته و به‌سختی کنکاش و مجاهدت می‌کند. نخواستم حواسش را پرت

کنم. از او و سطل آشغال دور شدم. گوشه‌ای ایستاده و با دقت متوجه شدم، دنبال چیزی می‌گردد. استخوان‌های آب‌گوشت برادران را زیر و رو کرد و قطعه‌ای از آن‌را برداشت. اضافات استخوان را تمیز کرد و قسمتی از آن‌را جدا کرد. به‌دست‌شویی رفت و مدتی آن‌جا زیر شیر آب کاری کرد. بیرون آمد و چیزی تازه یافته را در جیبش پنهان کرد. به‌روی خودم نی-آوردم. اما دل‌دل می‌کردم، چه‌چیزی در سطل آشغال توجه این ملعون شیطان را به‌خود جلب کرده است. تا بعد از شام و جمع شدن سفره به-اوس باقر گفت:

"نمی‌دانم شطرنج را کجا یاد گرفته‌ای؟ اما اگر واقعن دست به-کار هستی، در این بازی از من ببر."

از جیب شلوارش سه قاپ بیرون آورد و مانند قماربازان آن‌را به‌هوا انداخت. شاید باور نکنید با همین حرکت سه جیک آورده بود. ادامه داد:

"شاید باور نکنی. در این بازی شانس اصلن دخالت ندارد. همه-اش بستگی به‌هنر قمارباز دارد."

"همه‌ی هنرهای قمار را برای خودت نگه دار. من دست به‌چنین کارهایی نمی‌زنم. اگه دلت خواست، تا صبح قیامت شطرنح و نرد تخته مسابقه می‌دهم."

کس زیادی به‌قاپ‌ها و بازی قمار علاقه‌ای نشان نداد. بازی شطرنج و نردتخته با همه‌ی قدمت و تاریخش از نظر اسلام حرام و ممنوع بهشمار میرود، تا چه رسد به قمار با قاپ که از سنتی جاهلانه برخاسته است. مهندسین جوانانی تازه فارغ‌التحصیل دانش‌گاهی بودند و معلوم بود از طبقات بالای جامعه هستند، اصلن بازی را نمی‌شناختند. به‌جز یکی دو جوان ساوه‌ای که بازی را می‌شناختند، کسی پیش نی‌آمد. آن‌ها هم چنان فقیر بودند که بازی با آن‌ها از پیش باخته به‌حساب می‌آمد. دکتر دمق شده بود. وسط اتاق مرتب قاپ‌ها را به‌هوا انداخته و مرتب جیک می‌آورد. محمود روزنامه فروش و کتک‌خور جمع قاپ‌ها را قاپید و چند بار پشت هم روی زیلوی متعفن کف بند ریخت. هیچ بار از ریخته‌های او سه نقش نی‌آورد. اما چرا، یک‌بار سه بز آورد که باخت تمام است. دکتر قاپ‌ها را از

دست محمود گرفت و به‌جیب انداخت. من به‌هواداری اوس باقر و پیروی از او به‌هیچ یک از این بازی‌ها توجهی نشان ندادم. حافظ و شعرش را دوست داشتم و از کسادی بازار شعر دل‌خور بودم. حالا وقتش بود نیشم را به‌دکتر بزنم. به‌او گفتم"

"دکتر شیطان این‌بار سه بز آوردی."

بچه‌ها از شنیدن چنین نامی، آن‌هم برای دکتری که برتری و اهمیتش را در زندان اسلام به‌ثبت و اثبات رسانده بود، تعجب کرده و یک‌دیگر را نگاه کردند. دکتر یک‌باره از جایش خیزبرداشت و مرا بغل گرفت و پرسید:

"ناصر تویی؟ چه‌قدر تغییر کرده‌ای؟ رفیق عزیز! هم‌کلاسی و هم‌مدرسه‌ای. خوبه زنده‌ای. چه‌طور اسم من یادت مانده؟ لعنت به‌تو! این اسمو تو رو من گذاشتی و همه‌ی اون سالا رو من بود."

"تقصیر فیلم "دکتر جکیل و مستر هاید" بود و عذاب‌هایی که تو سر پیرمردهایی که برا دندون مصنوعی به‌مطب پدرت می‌آمدند، درمی-آوردی."

"تو از اولشم ناجور بودی."

"نه این‌که خودت خیلی جور بودی!"

"من تو عالم خودم غرق بودم. اصلن به‌حرفای تو توجه نداشتم."

"پس چه‌جوری به‌این‌جا ختم شدی؟"

"تقصیر خدیجه بود. اونم مث تو مرغش یه پا داره. گفت و گفت تا از من اینو که می‌بینی ساخ."

مثل این‌که تازه متوجه‌ی من شده باشد، نگاهی خریدار به-سراپای من انداخت و تازه دندان‌های شکسته‌ی مرا دید. بی‌اختیار دستش دراز و به‌دهانم فرو کرد. لب‌هایم را بالا و پایین نگاه داشت و با انگشت نوک دو دندان شکسته‌ی پیشین مرا لمس کرد. جلو خزید و با دقت نوک شکسته‌ی دندان‌ها را نگاه کرد. همه دندان‌ها را با دقت وارسی کرد و گفت:

"دو تام پر کردنی عقب داری. این شکسته‌ها باید خیلی آزارت بدن؟"

"آره دایم تو لب و لوچه فرومی‌رن و خونی می‌کنن."
"چه‌جوری شکست. حتمن بادوم و پسته؟"
"دلت خوشه؟ مشت جناب مسلم اماله این‌طورش کرد."
"تو اسمشو اماله کردی؟"
"ببین می‌تونی دوتا مشت دیگه واسه من تدارک ببینی."
"خب اسم منو تو درس کردی. غصه نخور دهنتو سرویس می‌-کنم. راستی ناصر بچا چه اسمی واسه تو درآوردن؟"

اوس باقر که تا کنون این صحنه‌ی رفیقانه را تماشا می‌کرد و از این همه صلح و صفا لذت می‌برد، اشک چشمهای پیر و خستهاش را سترد و در جواب دکتر گفت:

"مگه کسی جرات داره برا رفیق استالین حرف دربی‌آره؟"
"راس می‌گی اوسا. از اولشم سیخ و صاف و راس بود."
"دیگه از این نوع اجناس کم پیدا می‌شه. قدرشو بدون."
"همین فردا چنون دهنی ازش سرویس کنم که سگا حسرتشو ببرن. بذار کیف کارمو بی‌آرن."

دکتر سید محمد خطیب العلما از همان نوجوانی که با هم آشنا شدیم، دست و دلی گشاده داشت. جوانی پر بذل و بخشش به‌حساب می‌آمد. در همه‌ی دله دزدی‌های کوچک و بزرگش رفقایش را بی‌نصیب نمی‌گذاشت. جوانی خوب‌رو و رفیق‌باز بود. با همه دوستانه سلام و علیکی داشت. به‌محض پایان یافتن تحصیلاتش، باغ و مزرعه و زمین‌های زراعی مورثی را فروخت و در تهران اولین عمارت پزشکان را با بهترین تجهیزات علمی و فنی مجهز ساخت. به‌زودی عمارت دیگری بنا نهاد و حتی شعبه‌ای نیز در شهر قم بر پاکرد. از ره‌گذر عمارت پزشکان قم با خدیجه خانم که آن‌وقت دانش‌جو بود و زنی دانا، پرخوانده و با سواد، حرف بزنی با دل و گوده‌ای برابر شیر آشنا شد. با طرح و برنامه‌ی خدیجه کار به‌ازدواج کشید و روزگار خوشی آغاز گردید. اما در گردش و چرخش اوضاع سیاسی هر دو دست‌گیر و زندانی شدند. در زندان قم به‌جهت رابطه و نسبت نزدیک خدیجه و فرمانده نیروی دریایی، زیاد به‌پر و پای هر دو می‌پیچیدند و باعث آزار و اذیت آن‌ها می‌شدند. پدر بزرگ دکتر و خانواده‌ی خدیجه که دستی

در میان شیوخ و آیات عظام داشتند، به‌فکر انتقال آن‌دو به‌زندان ساوه افتادند، و این کار را طبق قانون تازه تصویب قوه قضاییه که هر زندانی باید در شهر خود نگهداری شود، به‌انجام رساندند.

دکتر در زندان هم دست از خلق و خو و عادات جوانی و نوجوانیش برنداشت. از همان روز اول با مهمانی‌های با واسطه و بی‌واسطه سینی کباب، چلو کباب و چلو خورشت به‌زندان روانه شد. از این طریق هم‌بندان هم به‌نان و نوایی رسیدند. خبر مهمانی‌های دکتر خیلی زود، به-فوریت فرودادن لقمه‌ای، به‌دادگاه و سپاه رسید. بزرگان و سرکردگان آن ادارات با جهت و بی‌جهت خود را به‌مهمانی دعوت می‌کردند، تا شکمی از عزا درآورده و ریش و سبیلی چرب کرده باشند. یک‌بار نماینده شهر در مجلس شورای اسلامی، سرزده موقع افطار در ماه رمضان خود را برای احوال پرسی و بازدید زندانیان شهر به‌مهمانی دعوت کرد و خود پیش‌نهاد غذا و مخلفات کنار آن را داد. جانشین و نماینده‌ی دادستان دادگاه انقلاب که مردی بذله‌گو و شوخ مسلک بود، هر از گاهی به‌این بهانه که در شهر غریب است، زندان را خانه امید خود نامید. سورچرانی، طمع‌کاری، تیغ-زدن و مفت‌خواری این دسته که همه رگ و ریشه‌ای در سنت شیخوخیت و درویش مسلکی و دریوزگی دارد، چیزی بود که در وقت صرف غذا و طناول اغذیه شناعت و زشتی خود را به‌مراتبی بیش‌تر و بهتر به‌نمایش می‌گذاشت. اینان که به‌نذری خوری‌های محرم و سفر و افطاری‌های رمضان خو گرفته اند، با چنان ولع و حرصی به‌سفره حمله‌ور می‌شدند و همه‌ی موجودی کنار دست و آن‌سوی سفره را پاک رو برمی‌چیدند که گویی از قحطی هزار ساله سر رسیده‌اند. چند نفری از ایشان به‌سنت و روش رهبر در گور خفته‌شان، هنوز با دست غذا می‌خوردند و هیچ لقمه‌ای کوچک‌تر از کله‌ی گربه به‌دهان نمی‌گذاشتند. از حرص و حولی که داشتند، گه‌گاه گره‌ی انگشتان سستی کرده و انبوهی برنج و لپه و گوشت به محاسن شریف فرود می‌فرمود. دهان را چنان از خوراکی می‌انباشتند که راه نفس را حتی از منخرینی بینی مسدود می‌کردند. عجیب این که درست با گذاشتن لقمه به‌دهان، به‌یاد حرفی یا مطلبی افتاده و با چنان دهانی که جایی برای رفت

و آمد نفس نداشت، ارایه معلومات و افاضه‌ی محفوظات که چیزی بیش-
تر از استبراء و استنجا و انفصال غصاله نبود، می‌کردند.

دنائت و پستی، مفت‌خواری و تلکه کردن مقامات وقتی به‌اوج رسید که کیف دکتر، کیفی با محتویات یک لابلاتوار مجهزه دندان پزشکی خریداری شده از شهر نیویورک به‌زندان رسید. همان لحظه دکتر کیف را گشود و مرا صدا زد. بی‌آن‌که چیزی را استلیزه کرده باشد، یا حتی دست-هایش را در دست‌شویی صابون زده باشد؛ آغاز به‌کار کرد. سرویس کردن دهن که معنی زشتی دارد، ساده‌ترین کلامی بود که همه برای من به‌کار بردند. دکتر بالشی زیر گردنم گذاشت تا سرم از آن‌طرف روی زمین باشد. چراغ دستیش را روشن کرد و به‌بررسی دو دندان شکسته پرداخت. کمی بالا و پایین کرد و آمپول بی‌حسی را تزریق کرد. بعد از کار تراش و آماده سازی دندان، چیزی حدود نیم‌ساعت با خمیر تهیه دیده‌اش، وررفت. با گذاشتن پاره کاغذی بین دو دندان شکسته، هر یک را با آن خمیر پر کرد. کاغذ را اول به‌یک طرف و بعد به‌طرف دیگر چسباند و با دوانگشت خود مایع را نگه‌داشت. پس از چند لحظه، پاره کاغذ را از دهن من بیرون آورد و گفت:

"حالا سخت‌ترین بادام‌ها و پسته‌ها را می‌توانی با این دو دندان بشکنی. اگر مرده این‌ها رو بشکنه."

راستی هم چنان صاف و دقیق کار را تمام کرده بود که می-توانستم بگویم، از اولش هم بهتر شده بود. اما او کوتاه نیامد و از بچه‌ها درخواست بادام و پسته کرد. چنین چیزهایی که جزء تنقلات به‌حساب می‌آید، در زندان خرس است و بادیه مس. دوباره مرا به‌روی بالش هل داد و با چیزی فلزی محکم به‌دندان‌ها زد. داد از نهاد من برآمد، اما اخی هم از دندان‌های شکسته درنی‌آمد. هر یک هم‌بندیان برای تماشای دندان‌های من با اجازه و بی‌اجازه دستش را به‌دهان من فرو کرده و لب‌هایم را می‌گشود تا شاه‌کار دکتر سید محمد خطیب العلما را تماشا کرده و تشویق کند.

پس از خلاص شدن از کار دندان‌های من یکی‌یکی رفقا را روی بالش خواباند و با خنده گفت:

"تا خدمت همه‌تون نرسم، دس وردور نیسم."

امیر لنگرودی رییس اداره کشاورزی شهر با لهجه‌ی خاص شمالیش در جواب گفت:

"اوه! چه اشتهایی هم داره؟ نه یکی، نه دو تا. آقا می‌خواد خدمت سی و دو نفر برسه؟"

دکتر دست امیر را گرفت و با تکانی هیکل گنده و گوشت‌آلود او را دراز کش کرد و گفت:

"اول از همه، از خودت شرو کنم که خوب پرواری."

"دکتر جون مخلفاتش یادت نره. لابد درد داره؟"

"آره درد داره، اما نه برا تو."

کار آزمایش چندی طول کشید. نهار آمد و شوخی و خنده را متوقف کرد. دکتر کنار سفره به‌محمود روزنامه فروش گفت:

"دندونای تو خیلی کار داره. بعد از نهار مسواک کن. می‌ترسم اگر عقب بیفته بهت نرسه."

محمود شوخ‌ترین و بذله‌گوترین رفیق زندانی که هیچ‌کس از دست جوک‌ها و متلک‌های با ربط و بی‌ربطش جان سالم به‌در نبرده، گفت:

"دکتر جون! نی‌می‌شه ما یکی رو ندید بگیری؟"

"سگ سیای ساوه‌ای. می‌دونی کار دندون چه‌قدر گرونه؟ بیرون پدرتم از پسش برنی‌می‌آد."

"می‌دونم! اما مث سگ می‌ترسم."

امیر لقمه‌ی بزرگ نخود کوبیده را به‌دهان گذاشت و با دهان پر گفت:

"برا تو از ملینات استفاده می‌کنه."

نهار خورده شد و محمود می‌رفت، به‌نام هواخوری خودش را گم و گور کند. دکتر از جا جهید و یقه‌ی او را از پشت گرفت. محمود کوشید از دستش بگریزد. دکتر دست دیگرش را دور کمر محمود حلقه کرد و او را کش‌کشان با خود به‌میان اتاق آورد. امیر هنوز کنار سفره بود و برگ‌های پیاز کنار آب‌گوشت را لای نان بیات سنگک گذاشته و لقمه لقمه

فرو می‌داد. سهمیه غذای زندان هیچ‌وقت برای امیر کافی نبوده است. باز با دهان پر گفت:

"دکتر! این تا نخوره نخسبه. بزن تو سرش تا فرمون ببره."

دکتر تمام عصر را روی دندان‌های خراب و سیاه محمود کار کرد. همه برای دعای غروب در حیاط زندان مجبور به‌صف شدند. مسلم رو به‌روی زندانیان از کافر و مسلمان ایستاد و آن‌ها را برای هدیه‌ی عمرشان برای اضافه شدن به‌حیات ابدی رهبر، رهبری کرد. دکتر از همان-جا گرگک کرد و به‌سلول هم‌سرش خدیجه خانم رفت. از همان شب اول و درگیری باسیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان که اجازه داد، شب اول را کنار هم‌سرش بماند، این به‌صورت قانونی نانوشته به‌نفع دکتر شیطان سنتی رایج و روشی پسندیده شد. او حالا هفته‌ای دو شب به‌سلول هم-سرش در بند سلول زنان می‌رود.

با آن‌که صبح دکتر حمام کرده و ریش تراشیده به‌بند داخل شد، هیچ‌کس هیچ حرفی، متلکی نپراند. حوزه‌ی خانواده منطقه‌ای ممنوعه است و کسی به‌خود اجازه ورود به‌آن را نمی‌دهد. محمود صبح‌هانه خورده و دندانش را مسواک کرده و حاضر آماده ایستاده بود. اما ترس رنگ از رخ‌سارش پرانده بود و دستش به‌وضوح می‌لرزید. دکتر او را برادروار بغل کرد و به‌میان اتاق آورد. در میان اتاق مانند کشتی‌گیران پشت‌پایی به-محمود زد. محمود کله ملغ سقوط کرد. دکتر او را از پشت گرفت و گفت:

"امروز نوبت کنده‌کشی بد ذات‌ترین رفیق بدکاره‌ی ماست."

پیش از آن‌که فرصتی برای حرف زدن به‌محمود داده باشد، کارش را شروع کرد. وقتی پاس‌دار دیگ غذا را جلو بند گذاشت. دکتر به-محمود گفت:

"برو دست و رویت را بشور. اما تا شب نباید چیزی بخوری."

این هفته را دکتر تمامن روی دندان هم‌بندیان کار کرد. هر چه کار در بند رو به‌پایان داشت، خبرها و شایعه‌ها در سپاه پاس‌داران و دادگاه انقلاب بالا گرفت. کار دندان سازی و دندان پزشکی در بازار آن‌قدر گران است، که هستند کسانی مدت‌ها درد دندان کشیده و از مراجعه به‌دندان پزشک خودداری کرده‌اند. حالا دکتری پیدا شده، در راه رضای خدا، مفت

و مجانی شب و روزش را صرف صحت و سلامت یک مشت کافر بی‌دین کرده است. نمی‌گویم بد کرده است، ولی در ولایت امام زمانی، مسلمان مومن بر کافر لامذهب برتری و صد البته رجحان دارد. پس امرای سپاه با تکیه بر قدرت قدرشان، یعنی تفنگ در صف مقدمند و باید به‌حقوق حقه‌شان برسند. مسئولین و مقامات دادگاه انقلاب اسلامی که حافظ بیضه‌ی اسلامند، اگر بر سپاه مقدم نباشند، از ایشان کم ندارند. به‌این ترتیب این گدایان بالذات و مفت‌خوران متکی به قدرت لایزال الهی باید در احقاق حقوق خویش، دست در بیضه اسلام کرده، بعد از مشت مال حسابی اگر لازم شد کمی فشار وارد کنند، تا مخارج خفیه اسلام به‌گه خوردن درآمده، قدم در راه اطاعت محض گذارند.

خبر خوش یمن دکتر مفت و مجانی غلغله و آشوبی به‌پا کرد. هر روز یک یا چند نفر از سران سپاه یا حجج اسلام دادگاه انقلاب روانه‌ی زندان شدند و تقاضای ملاقات دکتر را داشتند. دکتر هم به‌معنای واقعی دست به‌کار بود و هر یک از متقاضیان را به‌طریقی درمان می‌کرد. مراجعین که با دیدن دم و دود رییس زندان و نگه‌بانانش اجازه ملاقات می‌گرفتند، وقت و بی‌وقت سر و کله‌شان پیدا می‌شد و خواهش‌های گوناگون خود را پیش می‌گذاشتند. رفت و آمد اینان به‌جایی رسید که فریاد و فغان بندیان اتاق ما را بلند کرد. چون مطب عملیاتی دکتر وسط اتاق بند بود، کار تا به‌آن‌جا کشید که بچه‌ها مخفیانه شکایت به‌رییس زندان برده و با التماس و به‌کار بردن دستمال یزدی از او خواستند؛ ناراضیان را به‌دکتر لو ندهد. او نیز چنین کرد و از طرفی با درآمد ناشی از پذیرفتن بیماران، حاضر به‌-تعطیل برنامه نبود. به‌همین جهت محل کار دکتر را به‌دفتر زندان منتقل کرد. البته دکتر هم از این نقل و انتقال راضی بود. چون در دفتر زندان از مزاحمت و نق‌نق هم‌بندیان آسوده بود و از قرار گرفتن کنار بند زنان بسیار خوش‌حال‌تر. هر چند مراجعه از بیرون زندان قطع نشد و کمتر هم نشد، در عوض صف طویلی از بیماران و مراجعین زن در سلول‌های زنان به‌آن اضافه شد. زنان زندانی اضافه بر افراد گروه ما، زنان قاچاقچی، معتاد و یا خودفروش بودند. از همه‌ی آن‌ها مهم‌تر خود سیده‌ی سادات خواهر ملوک الزمان ملکی مال‌بندان سرنگه‌بان بند زنان بود.

سیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان زنی بلند بالا، چهار شانه، عضلانی و توپر بود. پوست سفید ترنگش که از جوانی سرشار بود، مانند نرمه برفی اندامش را در بر گرفته بود. دسته‌ای از گیسوانش که ناخواسته از زیر مقنعه بیرون زده و گل‌افشانی می‌کرد، خبر از آب‌شار لطیفی می‌داد که پیچیدنش به دور دست مردان، لذتی ملکوتی را وعده می‌داد. پستان‌های درشتش حتی از زیر چادور و روسری بلندش حال مستوری نداشت و گنبد مسجد شیخ لطف‌اله را به‌مبارزه می‌طلبید. دکتر بیچاره بند تنبانش از جوانی شل و دررفته بود، از همان شب اول و نخستین نگاه به این جنس لطیف قابل مصرف، خواهشی مثل ذغ‌ذغ دندان و خارخار زخم به‌چرک در نشسته در تمام اعضاء و جوارح جنسیش سر به‌طغیان برداشت. او از نزدیک شدن روزانه‌ی هر روزیش به‌ملوک خانم و محل کارش بسیار خوش‌حال و مشعوف می‌نمود. اما همه‌ی این سرور و شادمانی با نفس سوزان خدیجه خانم در انتهای بند، تبدیل به‌خاکستر سردی می‌شد که فقط چشم و چار دکتر را تیره و تار می‌کرد. زنان‌بندی بند زنان از حضور و وجود دکتر خیر و خیرخواه، یعنی همان دکتر شیطان خودمان راضی و خشنود بودند. خوب می‌دانستند به‌زودی نوبت به‌آن‌ها خواهد رسید و اضافه بر رفع نگرانی از دندان‌های بیمار، دستی در چلم و چمبول‌شان گرمای حیات را از دریچه‌های بهشت خدا در اندامشان جاری خواهد کرد. پیش از همه زنان، سیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان با احتیاط کامل به‌-دکتر نزدیک شد و خواهش کرد، دهانش را معاینه کند. رفت و آمد ملوک الزمان به‌دفتر زندان امری عادی بود و توجه کسی را جلب نمی‌کرد. خدیجه هم با آن‌که با چشم خود دیده بود، با هر ورود و خروج ملوک الزمان به‌دفتر چند کلمه‌ای بین آن‌ها رد و بدل می‌شد، به‌خود نگرفته بود. یعنی خدیجه خانم خودش را هم‌سر و هم‌ردیف چنان زنی نمی‌دید. اما دکتر مصرف کننده‌ای سیری ناپذیر است. او یقین داشت در هنگام بهرمندی از چنین باغ بهشتی، کسی به‌فرهنگ، دانش و دانایی طرف نگاه نمی‌کند. در حقیقت در آن زمان چه سیمون د بوار، چه زهرا رخت‌شوی محل. کار در جایی دیگر و خواسته چیزی دیگر است. درست است! یقینن خدیجه خانم زنی برتر و غیر قابل سنجش با بسیاری از زنان است. اما قد کوتاه، کمی

خپله و حالا با این شکم هم‌چو دهل با این حوری زمینی قابل مقابله نیست. دکتر خودش خوب می‌دانست، حتی اگر سوء ظن و شک خدیجه برانگیخته شود، چه بسیار چیزها خراب و خرد و داغون می‌شود؛ پس باید دست به‌عصا چنان برود و بی‌آید که گربه شاخش نزند.

او را در حیاط زندان، وقتی از دست‌شویی با عجله بیرون آمده و به‌طرف دفتر زندان می‌رفت، گیر آوردم. کاملن معلوم بود، عجله دارد و باید برود، اما به‌حرمت رفاقت ایستاد. کمی او را برانداز کردم. عجله و شتاب از همه‌ی وجناتش دیده می‌شد. نگران بودم شروع کنم و او با شتابی که داشت، حرفم را نیمه تمام بگذارد. اما بسیار مودبانه پرسید:

"مشکلی پیش آمده؟"

"اگر وقت نداری شروع نکنم."

"خودت خوب می‌دونی، فقط تو یه نفر، حق وتو داری. چیزی شده؟ مشکلی؟"

"مشکل خود تویی ممد."

"خلافی از من سرزده، رفیق استالین؟"

"دس وردور! با این حرفا منو مجبور به‌سکوت نکن."

"خب من سراپا گوشم."

"اصلن معلومه تو داری چی‌کار می‌کنی؟ می‌دونی بچه مسلمونا چی راجع به‌ما می‌گن؟"

"من فقط برا تو حق قایلم. اونا برن در کونشون بذارن."

"ممد ما نی‌می‌تونیم سرمون زیر برف کنیم."

"می‌خوای برنامه‌ی دندونو تعطیل کنم؟"

"نه! این به‌من مربوط نیس. اما اینا رو..."

"نی‌می‌گم درد درده و مریضم مریض. اما اینا به‌من یه امکان می-دن."

"چه امکانی؟ تعمیر دندون رییس سپاه و دادگاه چه امکانی برا تو فراهم می‌کنه؟"

"اینا همه دندوناشون خوب و درس عمل شده، پس اگه من یکی رو خراب کنم، اونا جلوش درمی‌آن."

"تو می‌خوای چه‌کار کنی؟"

"می‌خوام کاری کنم، سال دیگه مسلم ندون تو دهنش نباشه."

از طرفی برای این‌همه محبتش گریه‌ام گرفته بود و از طرفی برنامه‌ی او را نادرست می‌دیدیم. اما چه‌طور می‌توانستم جلوش را بگیرم. او به‌انتقام دندان‌های من دندان صد نفر را معالجه کرده تا نوبت مسلم برسه. وقتی اشک را در چشمم دید، دستش را دراز کرد و اشکم را پاک کرد. گفت:

"شاید راه درستی نباشه. اما تنها کاریه که از من برمی‌آد."

سرش را زیر انداخت و در دهن در دفتر از دید من خارج شد. از تصمیم نادرست او غرق شادی شدم، به‌خودم افتخار می‌کردم، در دل یک رفیق، یک هم‌کلاسی، چنان جایی دارم که علی‌رقم قسم پزشکیش اقدام کرده، تا انتقام مرا بگیرد. به‌خودم گفتم. آره ما با ترور مخالفیم. برای دلایل و علت‌های خودش، ولی مرگ قاضی القضات تهران با ضربه‌ی گلوله‌ای ناشناس از صمیم دل خوش‌حال شدیم. هنوز برخورد و حرف‌های دکتر را در مذاق جانم مزمزه می‌کردم و از ته دل خوش‌حال بودم. نه! آن‌طور که وانمود می‌کنند، ما را شکست نداده و نابود نکرده‌اند. تا خانه‌ای خراب می‌شود، آلونکی دور از چشم‌های خون گرفته‌شان برپا می‌شود. تا چلچراغی را از سقف پایین می‌کشند، پیه‌سوزی در ته پستویی روشن می‌شود. دکتر در تمام مدت دبیرستان به‌قول خودش سرش با تهش سرگرم بود و حالا چنین کسی شده است. با این افکار به‌طرف بند می‌رفتم که دکتر سراسیمه به‌طرف من دوید. جلو در بند زنان ایستاد و با صدایی بلند که از شور و هیجان درونیش مالامال بود گفت:

"ناصر بیا کمک!"

"من حق ندارم به‌این جا داخل بشم."

"مسلم نیس!ملوک الزمانم از خودمونه."

دنبال او وارد بند زنان شدم. زن‌های دیگر جلو سلول خدیجه جمع شده بودند. به‌دکتر گفتم:

"به‌آمبولانس زنگ زدی؟"

"خواهر ملوک الزمان مشغول همین کاره. تو کمک کن او رو تا دم در زندون برسونیم."

دکتر پاهای خدیجه را بغل گرفت که یکی از زنان فورن ملافه‌ای روی پاهای او کشید. من بالا تنه‌ی او را محکم گرفتم. خدیجه در آن حال سرش را بالا گرفت و به‌من سلام کرد:

"سلام رفیق!"

"از آشنایی با شما خوش‌حالم."

"دکتر خیلی از شما تعریف کرده."

"خواسته چاخان کنه، ترسیده مچش واشه، به‌نام من جازده."

وقتی به‌در خروجی زندان رسیدیم، آمبولانس هم پشت در توقف کرد. ملوک خانم هم از دفتر بیرون آمد. خدیجه را در بغل من دید، جلو دوید و اعتراض کرد:

"شوما محرم و نامحرم سرتون نمی‌شه."

"خدیجه مث دختر رفیق ناصره."

"خبه خبه! ایشون فقط چن سالی از خودتو بزرگ‌تره. هنو هر کاری از دستش برمی‌آد."

با همه‌ی این‌ها اصلن جلو نیامد و دستی زیر بال هیچ‌کس نبرد. کارکنان آمبولاس تخت‌روان را باز کردند و خدیجه را با خود بردند. کور شوم اگر دروغ بگویم. لبخندی که بر لب‌های دکتر نشست و غمزه‌ای که خواهر ملوک الزمان ملکی مال‌بندان کرد، دلالت بر رابطه‌ای عمیق و ناگسستنی از زمان‌های دور می‌داد. با اشاره‌ی دست خواهر ملوک الزمان به‌طرف در رفتم و از بند زنان خارج شدم. هنوز به‌اتاق بند نرسیده بودم که دکتر دوان از پشت سرم رسید. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا از اتاق بیرون برد. در راه‌رو کوتاه بند تا حیاط پرسید:

"رابطه‌ی تو با عمو جعفرت هنوز خوبه؟"

"مگه چه‌طور ؟"

"یه تلفن بهش بزن، چن روز خدیجه رو تو زایش‌گاه نگه‌داره. بلکه حال و روزش بهتر بشه."

"بله! می‌تونه این کارو انجام بده."

"به‌طرف دفتر زندان راه افتادیم. قدم به‌حیاط گذاشتیم که دوباره پرسید:

"ناصر چه‌طو او رو دست‌گیر نکردن؟"

"بیمارستان و زایش‌گاه شهر فقط یه جراح داره. آن‌وقت باید بود از حوزه‌ی علمیه قم جراح وارد کنن."

"خوبه! باز عقلشون رسیده."

"بانو سیده ملوک خانم در دفتر زندان بود و به‌کارهای اداریش رسیدگی می‌کرد. وقتی دکتر مطلب را با او در میان گذاشت، با نگرانی گفت:

"تماس ناصر با همه‌کس غدغنه. این یه دستوره."

"خودت شماره رو بگیر، من با دکتر حرف می‌زنم. اگه لازم شد چند کلمه ناصر بگه، کفایته."

تلفن انجام شد و من آماده بیرون رفتن از دفتر زندان شدم. اما دلم گواهی بد می‌داد. دکتر می‌خواست زنش پس از زایمان به‌دلیل بهداشتی نبودن زندان در زایش‌گاه بماند، اما این یکی از نقشه‌های شیطانی دکتر شیطان نبود که خدیجه را از خودش و برنامه‌هایش دور نگاه‌دارد؟ یقین داشتم او حالا چهاربند حواسش پیش سیده ملوک خانم است و هر کاری می‌کند، در جهت به‌کام رسیدن این ماچه سگ دست پرورده‌ی سپاه و بسیج است. به‌خودم نهیب زدم، بد خیال شده‌ام و بی‌هیچ دلیلی دیگران را متهم می‌کنم، اما ته دلم نگران بود و از عاقبت شیطنت‌های دکتر شیطان می‌ترسیدم. به‌خصوص که زبان برادران مجاهد دراز شده بود که ما با زندان و زندان‌بانان هم‌کاری می‌کنیم. به‌هر طریق تلفن زده شده بود و عمو جعفر قول هم‌کاری داده بود. همان شب دیر وقت دکتر جعفر تقوی به‌زندان تلفن زد و خبر تولد دختر دکتر را داد. من بعد از تلفن دیگر دکتر را ندیدم. یعنی او پایش را داخل بند نگذاشت. همان‌جا در بند زنان و دفتر زندان مانده بود و به‌کارهای خیریه می‌رسید.

سه روز از زایمان خدیجه خانم گذشته بود. یعنی سه روز تمام دکتر در بند دیده نشده بود. طرف‌های غروب، یک‌باره صدای جیغ زنانه‌ای بند زنان را لرزاند و بند مردان از پس لرزه‌های آن به‌خود پیچید. همه‌ی ما ترسیده و وحشت کرده، سر جای خود کزکرده نشسته بودیم و در انتظار

نتیجه فریادها یک‌دیگر را نگاه می‌کردیم که صدای جیغ‌ها بلندتر و کلمات زشت و رکیک مسلسل‌وار باریدن گرفت. اشیایی به‌شدت با چیزی برخورد کرده و خورد و داغون به‌زمین اصابت می‌کرد. صدای زنانه هم‌چنان اوج می‌گرفت و نعره‌های فحش و ناسزا در زمین و زمان فرو می‌رفت. معلوم بود، کسانی می‌کوشند، طرف را ساکت کرده و موضوع را فیصله دهند، اما فریادهای زن راه‌رو سلول‌ها را می‌لرزاند. نیم‌ساعتی نگذشته بود و جیغ‌ها، فریادها و ضجه‌های زن هم‌چنان ادامه داشت که دکتر سراپا برهنه، تنها با یک شورت سفید ننه‌دوز و بدنی سیاه و کبود، پر از زخم‌ها و خراش‌های خون‌آلود به‌بند داخل شد. ترسی که همه‌ی ما را سر جای‌مان میخ‌کوب کرده بود، یک‌باره ناپدید شد و هر کس برای کمک به‌دکتر از جا جهید. در اتاق بند همیشه کمی باند و پنبه و مرکورکروم به‌عنوان کمک‌های اولیه وجود داشت. بچه‌ها وسایل زخم‌بندی را فورن فراهم آوردند. اما دکتر که دل و دماغ ساکت نشستن و تحمل زخم‌بندی سوزان زخم‌هایش را نداشت، اجازه نداد کسی به‌او دست بزند. هم‌چنان با سر و روی زخمی و خون‌آلود نشسته بود و ناچاری و درماندگی از همه‌ی وجناتش هویدا بود. خود را به‌کنار او کشیدم و سر در گوشش گفتم:

"آن‌چه نباید بود، اتفاق افتاد."

"مسلم از ترس غش کرده و ملوک الزمان در سلول را روی خود قفل کرده و از ترس خدیجه دوبار خودش را خیس کرده. اگر به‌تو اجازه بدن آن‌جا بروی، شاید سر و سامانی به‌قضیه بدهی."

"مسلم به‌من اجازه بده؟ تلفن را فراموش کرده‌ای؟"

"الان آن‌قدر سرش با گهش قاطیه که اگر پیش‌نهاد کمک کنی، حتمن می‌پذیرد. او خیلی از تو حساب می‌برد. خدیجه هم خیلی حرمتت را دارد. بلند شو! پیش از این که گندش بالا بگیره، بلکه سر و صورتی به‌اوضاع بدی."

"مثلن دیگه چه‌جوری می‌خواد گندش بالا بگیره؟"

"هنوز مقامات از اون بی‌خبرن."

"خدیجه رو چه‌جور ساکت کنم؟"

"تا نری که نمی‌دونیم چی‌کار باس کرد."

" خوب پس گوش کن! باید بگی او رو صیغه کرده‌ای. وقتی زنت باشه، مشکل از طرف دادگاه و سپاه حله."

"او چه‌طور حاضر می‌شه قبول کنه که صیغه بشه؟"

"نه این که باکره‌ی دوشیزه‌ی دو شیره بوده، ننگ داره صیغه بشه. تو فعلن خودتو برای صیغه کردن حاضر کن، تا ببینیم چی پیش می-آد."

از جا برخاسته و به‌اوس باقر گفتم:

"اوسا! شوما دس به‌کار زخمای این ملعون بشید، تا من ورگردم."

محمود گفت:

"رفیق بعضی از زخم‌ها نیاز به‌بخیه داره."

"اوس باقر خودش یه‌پا جراحه."

پشت در بند زنان ایستادم. تا مسلم را خبر کنند و او حاضر به‌ملاقات با من بشود. مدتی گذشت که صبر ایوب لازم داشت. بالاخره آمد و مرا کنار در ورودی ایستاده دید. با قهر و بی‌حوصلگی پرسید:

"دیگه چه گهی به‌گند می‌خوای بزنی؟"

"من نه سر پیازم نه..."

"پس برا چی می‌خوای با من حرف بزنی؟"

"بلکه راهی پیدا کنیم، این گه‌کاری رو یه جور سر و سامون بدیم."

"من گزارش می‌کنم، سپاه و دادگاه خودشون از پس کار ورمی‌آن"

"بله زیر دست تو این گه به‌گند خورده. اعزام به‌جبهه رو شاخته."

"راس می‌گی؟"

"نه! دست شوما درد نکنه هم طلب‌کار می‌شی."

"می‌گی چی‌کار باس کرد؟"

"اول از همه، من باس خدیجه رو ببینم."

"مث پلنگ زخمی جلو سلول اون پتاره نشسته و می‌گه تا جرش ندم دست ورنی‌می‌دارم."

"هر زن دیگه‌ام بود، همین کارو می‌کرد. اما قبل از اونکه گندش بالا بیگیره، باس دس به‌کار شد."

"می‌خوای چی بش بگی؟"

"باس دید او چه‌جوری شرو می‌کنه. مخصوصن که دکتر می‌گه زنیکه رو صیغه کرده."

"راس می‌گه؟"

"من کی اون‌جا نبودم. اونم کی یه جمله بیش‌تر نیس. با یه قبلتُ تموم می‌شه."

"خب اگه صیغه کرده، یه‌خورده بهتره."

"آره با اجازه توش کرده."

"حالا دیگه گه زیادی نخور!"

"بذارم برا کی؟"

"باز شرو کردی. برو ببینم چه گهی می‌خوری؟"

قدم به‌داخل راه‌رو گذاشتم. از تعجب هم‌آن‌جا ماندم. نمی‌توانستم، به‌چشم‌های خود اعتماد کنم. آیا این واقعن خدیجه، آن زن کوچک اندام ریزه نقش بود، یا کاری را که انجام داده، شوهرش را لت و پار کرده، نظم زندان را به‌هم ریخته، نگه‌بان زندان از ترس او خود را در سلول محبوس کرده، بر تصور من مسلط شده و او را به‌چنین صورت و وضعی مجسم کرده‌ام؟ تمام انتهای راه‌رو را با هیکلش پوشیده بود. چون کوهی ستبر بر روی یخ‌چال شکسته که درش جدا شده و لق‌لق می‌خورد نشسته بود و مانند تصویر مریم مقدس بچه به‌زیر پستان داشت. چون شرزه شیری درنده به‌سیگاری که نیم بیش‌ترش سوخته و خاکستر شده‌بود، پک می‌زد. بطری نیمه پری را که از یخ‌چال به‌درافتاده و بیش‌تر آبش بر زمین جاری شده بود، برداشت آبی بنوشد، بطری از دستش سقوط کرد و بر کف راه‌رو شکست. با صدایی خفه نالیدم:

"رفیق سیگارت را کنار بگیر خاکسترش به‌صورت بچه نریزد."

گفته‌ام را نشنید و خاکستر گرم به‌صورت دخترک افتاد و صدای گریه‌ی کودک را بلند کرد. تازه متوجه حضور من شد و سفارشم را شنید. از روی یخ‌چال شکسته برخاست و هم‌نوا با دخترش زیر گریه زد. چنان

دل‌سوز و جان‌گذاز گریست که دلم را لرزاند. اما ناجوان‌مردانه در دل شاد شدم. گریه آبی است که بر آتش درون می‌ریزد. اگر درست و به‌اندازه گریه کند، می‌توانم به‌او نزدیک شده و آرامش کنم. قدمی جلو رفتم، کودکانه به‌سویم دوید. خیلی بچه‌تر از آن بود که خشمش نشان داده بود. خودش را در بغل من فرو کرد و به‌صدای بلند گریست. کودک با مک‌هایی که به‌-پستان زده بود، کمی ساکت شد. دخترک را از بغلش گرفتم. کمی ناز کرده و نوازش کردم. چشم‌های کوچک سیاهش مانند دو کورسوی کم قوت در دل شبی چنین دردآور درخشید. خدیجه را دوباره روی یخ‌چال نشاندم. گریه و هق‌هق‌های دردناکش هم‌چنان ادامه داشت. با دست موهای مجعد کوتاهش را شانه کرده و مرتب کردم. سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. به‌لب گذاشت و می‌رفت روشن کند که سیگار را از لبش برداشتم. حالا می‌شد حمله را از جانبی آغاز کرد.

"رفیق عزیز! این شیر سمی شده. چرا بی‌توجه آن‌را به‌بچه نوشاندی؟"

"بچه‌ای که پدرش چنان معلونی باشد، بهتر که بمیرد. دکتر شیطان معلون."

"حکم پایان جهان را صادر کرده‌ای. مرگ بچه‌ای که هنوز چشم نگشوده در حکم تو نیست؟ به‌چه گناهی چنین می‌کنی؟"

"می‌گویی باید به‌او دست‌خوش بدهم؟"

"حرف درباره‌ی او نیست، برای این بچه می‌گم."

"سرم با گهم قاطی شده، نمی‌دانم چی می‌گم."

"هر زنی جای تو بود، از این بدتر می‌کرد. اما هیچ کس جای تو نیست. به‌خودت نگاه کن. از کجا آمده و چه‌کسی هستی؟ راهی را که طی کرده‌ای چه راهی بوده است."

"از خودم، از تو و از همه‌چیز خجالت می‌کشم."

"تو به‌هیچ کس جز خودت که بانویی به‌بلندای تاریخ زن در این مملکتی، بده‌کار نیستی. اما باید جانب حرمت خودت رو رعایت کنی. بعضی کارها از بعضی آدم‌ها شایسته نیست."

"سه روز بود که دخترک را به‌دنیا آورده بودم. نه دسته گلی، نه پدری ایستاده بر دم در، نه حتی تلفنی. در عوض این‌جا میان لنگ این زنیکه"

حالا گریه، حال و هوای دیگری یافت. آرام و بی‌صدا، گرم و سوزان و سوزنده بر صورت رنگ پریده‌اش جاری بود. با کف دست اشک-هایش را پاک کردم. دوباره دستی به‌سر و رویش کشیدم. دیدم مسلم مانند بزی اخته، آرام و بی‌صدا به‌دفتر زندان خزید. صدایم را بلند کرده و از او لیوانی آب خواستم. لیوان آب را آورد و آن‌را به‌خدیجه نوشاندم. بچه را در بغلش نهادم و با صدایی که یقین کنم، ملوک خانم هم آن‌را بشنود، گفتم:

"رفیق عزیزم! دکتر می‌گه، زنک را صیغه کرده است. از نظر دولت و دم و دست‌گاه شمشیرت بی‌ثمر است. آب‌رو ریزی بیش‌تر یقه ترا می‌گیرد. حسابت با دکتر شیطان چیز دیگری است."

"دیگه نمی‌خواهم، روی او را ببینم. همین حالا تقاضای طلاق می‌کنم."

"حالا عصبانی هستی. به‌جای هر کاری تا دلت می‌خواهد، به‌او دشنام بده، اما دست به‌هیچ کاری نزن، تا موقعش برسد."

"دلم نمی‌خواهد هرگز به‌دیدن من بی‌آید."

"مطمئن باش، مسلم شمر دیگر اجازه نمی‌دهد، او پایش را طرف دفتر بگذارد."

" یعنی همین بس است؟ هر کاری دلش می‌خواهد بکند؛ سُر و مُر و گنده آن‌جا بنشید؟ فردا همه از یاد ببرند، او با من و فرزندش چه-کرده؟"

"هرگز هیچ‌کس فراموش نخواهد کرد، آدمی با چنان شعارهایی چه‌کرده است."

"من تقاضا نامه‌ی طلاق را می‌نویسم. بین خودمان، رفقا امضا کنند."

"بدون نوشته هم همه‌ی ما به‌هر چه تو بخواهی رضا می‌دهیم. فعلن آرام باش. دلت می‌خواهد برویم در حیاط قدم بزنیم؟"

"الان همه‌ی بچه‌ها برای هواخوری به‌حیاط آمده‌اند."
"می‌توانم از بچه‌ها خواهش کنم."
"می‌خوای این زنیکه رو فراری بدی؟"
"نه! می‌خواهم خودت او را آزاد کنی برود. تو می‌خواهی به‌خاطر خطایی که آن‌دو کرده‌اند، دست به قتل و کشتار بزنی؟ تو می‌خواهی برای ندانم کاری آن‌دو، پای چوبه‌ی اعدام بری؟"
"تو همه‌ی راه‌ها را به‌روی من بسته‌ای."
"آری! تنها راه سلامت راه رفتنی است."
برخاست قدم زنان به‌طرف حیاط پیش آمد. شانه به‌شانه‌ی هم مثل دو رفیق به‌حیاط رفتیم. مسلم بچه‌ها را از هواخوری محروم کرده بود. تا وقتی پاس‌دارن پادو آش‌پزخانه دیگ‌های غذا را آوردند، در حیاط قدم زدیم. لطف می‌کرد و گاه بچه را به‌بغل من می‌گذاشت که سیگاری روشن کند.
به‌دنبال پاس‌داران و دیگ‌های غذا به‌بند بازگشتم. مسلم وسط اتاق دراز کشیده بود و دکتر روی دندان‌هایش کار می‌کرد. بی‌اختیار فریاد زدم:
"دکتر شیطان!"
بی‌آن‌که سرش را بالا کند زیر لبی غرید:
"مزدش را تمام کمال کف دستش گذاشتم."

زندان اسلام - ساوه 1363

خیام و گوشت‌کوب

خیام و گوشت‌کوب

عاقبت کار به‌دوا و دکتر رسید. از کودکی بچه‌ای گوشه‌گیر و تنها بود. ساعت‌ها جایی می‌نشست و خیره به‌چیزی نگاه می‌کرد. گاه بلند بلند با خود حرف می‌زد. در این حرف زدن‌ها بود که گاه می‌خندید و گاه گریه می‌کرد. شب‌ها از تاریکی می‌ترسید و بسیار از خواب می‌پرید و طول می‌کشید، تا خود و موقعیتش را دریابد. از ترس، به‌تنهایی قادر به‌انجام کارهای شخصی خود نبود. برای رفتن به‌توالت، آن‌طرف حیاط، نیاز به‌هم‌راهی برادر یا خواهر داشت. با آن‌که مدت‌ها پیش از شب ادراری خلاص شده بود، آن شب با گریه و فریاد از خواب پرید و نشسته در رخت‌خواب، هم‌چنان نعره زد و گریه کرد، تا خود را خیس کرد.

با آن‌که حرف‌زدن درباره‌ی چنین امراض و گرفتاری‌ها، قراردادن شخص در مکان و موقع دیوانگان، جن‌زدگان یا دست‌کم ناقص‌العقل و شیرین عقل است، ناچار شدند به‌دکتر مراجعه کنند. زیرا احمد چنان غرق خیالات خود بود که اگر چیزی از او پرسیده، یا توضیحی خواسته می‌شد، مانند خواب‌زدگان از دنیای خود بیرون آمده و جواب‌ها کژ و کوله و نادرست می‌داد. تمام دوا و درمان‌های خانگی بی‌اثر مانده و چاره ساز نبود. همه‌ی نذر و نیازها، نمازهای جعفر طیار و نافله و قافله، رمال‌ها و جن-گیرها، دم‌کتاب بازکن‌ها و آینه‌بین‌ها، طلسم‌سازان و جادوگران کاری از پیش نبردند و با حکم مادر برزگ که بزرگ خانواده به‌حساب می‌آمد، مجبور شدند، به‌مطب دکتری مراجعه کنند، که خیلی هم بیش از هم‌کاران

خانگیش نمی‌دانست و کارساز نبود. او تشخیص داد، این ناراحتی را بلوغ زود رس سبب شده و مشتی داروی خواب‌آور و آرام‌بخش تجویز کرد.

نمی‌دانست. یعنی از کجا می‌توانست، دانسته باشد؟ نمی-شناخت، یعنی امکانی شناختی نبود که بشناسد. همین‌جور الابختگی آن‌را برداشته بود. یعنی توقع دانستن و شناختن در آن شهر مدفون در گرد و غبار قرن‌ها و هزاره‌ها که تنها باد حاکم و فرمان‌روای مطلق‌العنان آن به-حساب می‌آید، حسرتی بود که کوسه برای ریش و کور برای دو چشم بینا دارد. همه‌چیز شهر در اختیار و ملک طلق باد بود. باد از دره‌های درورک و ریواس، از چم و خم رنگ‌رز شلاق‌کش می‌کرد تا خود را به‌ارتفاعات هندس برساند. باد از دریاچه حوض‌سلطان برمی‌خاست که در دامنه‌ی ارتفاعات چشمه‌ماری خود را به‌قطره آبی برساند. بادها از همه‌جهت، همه‌سو شهر را در تاخت و تاز خود گرفته و آن‌چه از خاک و شن و ماسه و لای بود، بر سر شهر انبار می‌کرد. چشم‌ها هم از باد و ره‌آوردش کور و تراخمی. صورت‌ها با فشار آبله و سالگ از ریخت و قیافه افتاده. قد همگان خمیده و از ترس باد، دولا دولا راه می‌رفتند. در این شهر دانستن یا هوای شناختن، سودایی بود که خام طبعی را به‌جنون مبتلا کند.

احمد دوازه، سیزده ساله می‌نمود. کلاس پنجم دبستان. باید بود هر روز عصر، پس از مرخص شدن از دبستان، به‌بازار شهر که تنها جای‌گاه مغازه و دکان و خرید و فروش بود، می‌رفت. سه نان سنگک که شام شب و صبح‌هانه و نهار فردای پدرش استوار ژاندارمری که دندان‌های پوسیده و سیاه و تق و لقش قادر به‌جویدن نان‌های خانگی نبود را، خریده و به‌خانه ببرد. البته پدر بیش‌تر روزها نهار را در اداره صرف می‌کرد که هرگز کم‌تر از دو سیخ کباب و دو گوجه فرنگی نبود. صدالبته، هیچ وقت بدون پپسی یا کوکاکولایی که بتواند با آروغ‌های پی در پی معده‌اش را به‌کار انداخته و باعث هضم غذا شود، نبود. خرید نان وظیفه‌ی هر روزی احمد بود و تخلف از آن کیفر بزرگی داشت و بارها طعم آن‌را چشیده بود.

بازار از سردروازه که زمانی دری و قفل و کلیدی داشت، شروع می-شد. بنایی که هیچ کس تاریخ و زمانی برای آن نمی‌شناخت. دلان درازی با ردیف مغازه‌ها در دو طرف آن، با دو یا سه تیم‌چه و حمامی که دودش این

بنای در بسته و خفه را مانند لانه‌ی شغال می‌کرد. تنها منبع نوری این بنای تاریک و ازنفس افتاده، سوراخ‌هایی بود در وسط سقف گنبدی شکل آن که به‌میدان ملی با مسجد جامع در ضلع جنوبی و میدان مال‌فروشان در طرف شرقی و سه کاروانسرا در پهلوی غربی آن ختم می‌شد. بازارچه‌ای هم بین کاروانسرها و مسجد قرار داشت که راسته‌ی آهن‌گران بود و یک نانوایی هم وسط بازارچه قرار داشت. نمی‌دانم احمد پیش خود فکر کرده بود از آن نانوایی نان بخرد، یا برای رفع دل‌تنگی از کلاس و مدرسه بی‌اختیار بازار را طی کرده بود.

احمد از تاریکی، روح و مرده می‌ترسید. حتی بیمارستان با روپوش-های سفید و شباهتش به‌مرده باعث وحشت او می‌شد. می‌توانست از نانوایی سر بازار نانش را خریده و به‌خانه بازگشته باشد. اما آسمان ابری و مه‌گرفته که نوید غروب زود رس و تاریکی شب بود، ناخودآگاه او را به-بازارچه آهن‌گران و نانوایی آن‌جا کشیده بود. اگر چه این راه دو برابر راه، از طریق دبستان بود، از آن‌جایی که دبستان بر خرابه‌ی گورستان قدیم شهر بنا شده بود، گذر از کنار آن در چنین هوایی دل‌گیر که تاریکی را نوید می‌داد، او را به‌راه دور و دراز گرد محله‌های قدیمی شهر کشیده بود.

اگر چه این راه هم از کنار دو مسجد می‌گذشت که چیزی از قبرستان برای او کم نداشت. چون صدایی گوش‌خراش و نعره مانندی، کلماتی را در فضا پخش می‌کردند که او نمی‌دانست و نمی‌فهمید. اما همین کلمات شکل و صورت یافته و در قیافه‌ی اعراب بادیه، دزد و گردنه‌گیر و آدم‌کش، خون‌خوار و اسارت طلب که همگان را برده و بنده و کنیز و غلام خود می‌خواستند، متجلی شده و از مرده و ارواح زنده و حی و حاضر برای احمد بدتر می‌نمود. اما همین قبرستان‌های زنده همیشه تا دیر وقت شب باز بود و رفت و آمد آدم‌ها در آن جریان داشت.

میدان در جهت غربی با سه کاروان‌سرا و بارفروشی‌هایش با دیوارهای زخیم و پهن و سکوهای شاه‌نشینش، امکانی برای کاسبی موقت و سرپایی فراهم آورده بود. در هر یک از چهار شاه‌نشین، پینه دوز، جگرکی، فال‌بین که حکیم نامیده می‌شد و کیسه‌ی پر از علف‌های او، مداوای دردهای لاعلاج مردم بود، نشسته بودند. تنها سکوی چهارم همیشه خالی

بود. مگر آن‌که سید آللا از قم برای سرکشی خانواده‌اش می‌آمد و دست-فروشی کوچکش را دایر می‌کرد. او سوقات قم، از سوهان با قوطی‌هایی در اندازه‌ی پنج ریالی به‌قیمت دو قران، صابون‌های عطری با رنگ‌های گوناگون، عطرهای دور ضریح گردانده، حتی فرفره و بادبادک هم با خود می‌آورد. سید از آن دهن دریده‌های بی‌آبرویی بود که هیچ کس عهده‌دار زبان او نمی‌شد. در هر موضوع و مخاصمه‌ای دعوا به‌نفع او تمام می‌شد که با قسم به‌مرگ و گردن بریده و دست قلم‌شده‌ی اجدادش مستحکم می‌گردید. به‌او شیخ تلمبه هم گفته میشد که حکایت از کودکی و نوجوانی بدنامش داشت. آن روز روی بساط پهن شده‌اش کتابچه‌ی کوچکی بود. کتابی به‌قد و اندازه‌ایی که توی جیب جا می‌گرفت.

احمد در مقابل بساط سید آللا مکثی کرد. نگاهی سرسری به-سوقات قم افکند. چیز چشم‌گیری در آن نیافت. او از قم و همه‌چیز آن شهر متنفر و بیزار بود. این شهر نشان همان غریبه‌های آدم‌کش آدم‌خوار را داشت. از در و دیوارش صدای آنان بلند و همه‌چیزش لایق ریش هم‌آنان بود. رفت حرکت کرده و از آن دور شود. حتی قدمی هم برداشت. از روی ناچاری و بلاتکلیفی دوباره ایستاد و بساط را نگاه کرد. نه! هیچ‌چیزش برای او جالب نبود. یک‌باره نگاهش کتاب را دید. چیز خاصی در کتاب برجسته و مورد توجه نبود. تنها قد و اندازه‌ی آن و جلد زخیم و طلاکوب آن که در اثر استعمال فراوان رنگ پریده و زوار درفته به‌نظر می‌رسید. احمد تا کنون غیر از کتاب‌های درسی در حد و اندازه و جلد شمیز ندیده بود، برایش تازه می‌نمود. خم شد و کتاب را از روی بساط برداشت. جلد زرکوب، زیبا و دل‌انگیز می‌نمود. کهنگی کتاب که سال‌ها دست به‌دست گشته بود، هیچ از ارزش آن کم نکرده بود. حتی شیرازه‌ی از هم دررفته و شل و ول نمی‌توانست از قیمت کتاب بکاهد. جای دست‌ها و عرق کف‌ها، نشان از دست به‌دست شدن‌های فراوان داشت و این به‌اهمیت کتاب می‌افزود.

نام کتاب به‌خطی بود که احمد تا کنون چیزی به‌آن شکل ندیده بود. آن‌را با خط نستعلیق چاپ کرده بودند. کوشید آن‌را بخواند، اما به-آسانی ممکن نبود. او تا کنون کتابی یا روزنامه‌ای نداشته و نخوانده بود.

این اولین کتاب غیر درسی‌ای بود که به‌دستش رسیده بود. آن‌را زیر رو کرد و با دقت نگاه کرد. خواندن آن، حتی نام کتاب برایش غیرممکن می‌نمود. به‌هیجی کردن حروف پرداخت. رُبا که آن‌را رِبا خواند، به‌یاد حساب مدرسه آن‌را با مرابحه و نزول یکی گرفت. عیّات را عیات خواند که نفهمید چه معنی می‌دهد. روی هم آن‌را رباعیات خواند که هیچ معنی خاصی برای او نداشت. نوبت کلمه‌ی بعدی رسید. آن‌را راحت‌تر و سریع‌تر خواند، اما خ را ح دید و آن‌را حیام و بدون تشدید خواند. دوباره تکرار کرد و این‌بار حرف خ را درست خواند. خیام. نام تازه و عجیب و غریبی بود. تا آن‌جا که او نامی شنیده بود، علی و حسن و حسین و... بود. خیام. تازه به‌یاد آورد، اولین مغازه‌ی مطبوعاتی شهر، متعلق به‌شخصی بنام خیام پیرالهی است. که هم‌راه پدر و مادر و عمه و سه برادرش به‌این شهر تبعید شده بودند. فکر کرد خیام کتابی نوشته است. کتاب را گشود. صدای سیدآللا با تلفظ غلیظ عربی برخاست:

"بچه! بل زی‌مین. به‌درد تو نی‌می‌خوره."

اما کار از کار گذشته بود. اولین تصویر کتاب صحنه‌ای از جهنم باز شده بود. مردان و زنان برهنه در چاله‌ای به‌نام دوزخ در میان شعله‌های آتش گرگرفته و می‌سوختند. دست‌یاران خدای مهربان نیز با گرزهای آتشین و شاخ‌های افراشته مردم را شکنجه و عذاب می‌کردند. تصویری که گفته‌ها و باورهای رایج پدر و مادر، آخوندها، معلمین و همه و همه خود به‌خود در او آفریده بود. پس کتاب باید در این خصوص نوشته شده باشد. این کتاب باید درمان همه‌ی ترس‌ها، دل‌هره‌ها و افسردگی‌های او باشد. دوباره صدای نکره شیخ تلمبه بلند شد:

"بچه! گفتم بل سرجاش."

احمد توجه‌ی به‌او نکرد و تصویر دیگری را گشود. پیرمردی پشت دست‌گاه کوزه‌گری خود مشغول ساخت و پرداخت چیزی بود. این صحنه را به‌خوبی می‌شناخت. کارگاه کوزه‌گری شهر پایین همین خیابان یکی از جالب‌ترین دیدنی‌های شهر برای او به‌حساب می‌آمد. تا آن‌جا که کوشیده بود، خود با گل و لای چیزی بسازد و نتوانسته بود. تصاویر کتاب خودمانی و آشنا بودند. هرچند که او قادر نبود، حتی یکی از آن رباعییات را بخواند.

اما اگر کتاب از آن او باشد، با کوشش و جدیت توان خواندنش را به‌دست می‌آورد. سید می‌رفت دوباره صدای اعتراض خود را بلند کند که احمد پرسید:

"آقا قیمت این چنده؟"

"گفتم به‌درد تو نی‌می‌خوره. فردا بوبات میا کی کلا سر بچم بَشتِی."

"نه آقا! من یتیمم. بابا ندارم."

"خوب. پی تومن."

"اما من فقط هف زار و ده شی دارم."

" به‌من چه تو چقد داری. هش زار خرید داره."

" نی‌می‌شه به‌من هف زار و ده شی بدی؟"

"اگه قول بدی بقیه شو بعدن که پول‌دار شدی بیاره بدی، چرا."

" شوما که این‌جا نیستی. می‌ری قم."

"وختی ورگشتم بیار."

" باشه. قول می‌دم!"

کتاب را میان کتاب‌های مدرسیش گذاشت و از راه بازارچه آهن-گران راهی خانه شد. حالا می‌بایست از طریق "حسینیه" "حمام حاج آقا" و "مسجد مقدس‌زاده" راهی دو تا سه برابر راه اصلی را تا خانه به‌پیماید. هنوز از راسته‌ی آهن‌گران بیرون نیامده بود که کتاب را از میان کتاب‌های درسیش بیرون کشید. آن‌را گشود و کوشید بخواند. خط نستعلیق برایش آشنا نبود و سعی او بی‌فایده بود. کتاب‌های مدرسی هم که یک دستش را اشغال کرده بود، مزاحم بزرگی به‌حساب می‌آمد و چندبار نزدیک بود همه پخش زمین شوند. در تکییه‌ی حسینیه روی سکوی آب‌انبار نشست و کتاب‌ها مدرسه را روی پیراهن میان کمربند شلوار جا داد و کمربند را یک سوراخ تنگ‌تر بست، تا از کتاب‌های درسیش درست محافظت کند. حالا می‌توانست، با خیال راحت در کتاب غرق شود.

از میدان تا حسینیه راه نه‌چندان کوتاهی است و او در تمام راه با یک رباعی وررفت. ولی حاصل چندانی نصیبش نشد. تصمیم گرفت، فعلن به‌تصاویر کتاب غنایت کند، تا سر وقت برای خواندن آن بکوشد. در کتاب بیست تصویر با نقاشی مینیاتور

بود. از میان آن‌همه، فقط سه عکس توجهش را جلب کرد. بقیه مجالس عیش نوش بود و ساز و آواز و نوشیدن چیزی که برای او آشنا بود و می‌دانست، چیزی حرام است و پدرش مخفیانه در انبار روی مستراح آن‌را می‌نوشد و بطری‌های آن‌را در سطلی مخفی می‌کند. این نقاشی‌ها با آن‌که مجالس شادخواری و شوخی و خوش‌گذرانی را مجسم می‌کردند، زن و مردان قیافه‌هایی خسته ملول و دل‌گیر داشتند. مثل این که خودشان نیز می‌دانستند، با این‌کارها راه به‌جایی نخواهند برد و از دست غم و غصه نجاتی نیست. اما سه تصویر انتخاب شده‌اش موضوع دیگری داشتند.
تابو اول: جهنم بود و آن اولین تصویری از کتاب بود که دیده بود. به‌خصوص کلمه‌ی دوزخ را می‌شناخت و همه‌ی مرادف‌های آن‌را از سر منبر یا بلندگوی مساجد شنیده بود. تصویر دوم: شیخی را نشان می‌داد، با قیافه‌ای سخت درهم کشیده و معترض رو به‌زن و مردی در حال عیش و نوش. متاسفانه در رباعی این تصویر هیچ واژه‌ی آشنایی نیافت، تا از محتوی آن با خبر شود. اما از آن‌جا که گروه شیخان را در شهر خوب می‌شناخت و فضولی و دخالت ایشان را به‌درستی دانسته بود، حدس‌هایی زد که قریب به‌یقین بود. عکس سوم: کارگاه کوزه‌گری بود و برایش کاملن آشنا بود. اما پیری که بر در کوزه‌گری نشسته و چیزی با خود می‌گوید، او را به‌فکر فرو برد. کلمه‌ی کارگه را به‌خصوص گه را نتوانست به کار متصل کند و یک‌سره خواند:" به‌کوزه‌گری رفتم دوش." به‌تصویر خیره شد. با دقت نگاه کرد. کلمه‌ی دوش را خوب می‌شناخت، هیچ لازم نبود، دفترچه لغت معنیش را باز کند. همین امروز دوش و دوشینه را یاداشت کرده بود. می‌دانست به‌معنی دیشب است. اما تصویر کاملن روشن بود. این چه شبی است که، بی‌آن‌که چراغی در گوشه و کنار عکس به‌چشم بخورد، تا دلیلی بر روشنایی باشد، چنین روشن و نورانی است؟ پیر دانایی که به آن کارگاه رفته است، چه دل و جراتی داشته است؟ کارگاه کوزه‌گری شهر دور از شهر و کنار امام‌زاده "سیدبشیر" قبرستان بی‌چارگان و بی‌خان‌مان‌های شهر است. به‌جرغریبان بی‌کس و کار است که شهرداری جنازه‌شان را از زمین برمی‌دارد، کسی را آن‌جا دفن نمی‌کنند. غسال‌خانه‌ی "سیدبشیر" مثل

خودش بی‌سرو سامان است. حوضی و تخت سیمانی و یک طاق پوشال پوش. در تصویر استاد کارگاه، چنان استادانه به‌کارش سرگرم است که گویی حکیمی مشغول حل معضلی بزرگ باشد.

به‌کنار مسجد مقدس‌زاده رسیده بود. به‌ستون درگاه ورودی مسجد تکیه کرد و در روشنای لامپ سردر کوشید، دستکم این رباعی را درست بخواند. مشعول هیجی کردن کلمات بود که شیخ و ملای پیش‌نماز مسجد مانند جنی بوداده از راه رسید. از این‌که کودکی چنین شایق مشغول خواندن کتاب و درسش شده است، به‌وجد آمد و پرسید:

"چه می‌خوانی پسر خوب؟"

"کتابم را."

"این چه کتابی است؟ درس مدرسه که نیست."

"کتاب است دیگر."

دست شیخ دراز شد، کتاب را از دست احمد بگیرد. اما او فورن دستش را عقب کشید و کتاب را از دست‌رس شیخ دور نگاه داشت. شیخ جلد کتاب را که به‌سرعت بسته شده بود دید و آن‌را خواند. گفت:

"پسر جان تو این کتاب را از کجا آورده‌ای؟"

"خریده‌ام."

"بسیار بد کرده‌ای. این کتاب سراسر کفر و زندقه و دشنام است. جای این کتاب به‌فتوای علمای اعلام میانه آتش است."

دوباره دست شیخ با تحکم به‌سوی احمد دراز شد، تا کتاب را از او بگیرد. احمد پس نشست و آماده‌ی فرار ایستاد. شیخ با همان حالت-های فرمان مانندش پرسید:

"پسر کی هستی؟ پدرت می‌داند، چنین کتابی خریده‌ای؟"

احمد یقین کرد او را نمی‌شناسد و پدرش نیز اهل مسجد و منبر نیست. پس می‌تواند فرار کرده و چیز درشتی به‌این فضول مادرزاد بگوید. پا به‌فرار به‌او گفت:

" فضولیت را برای پیروانت نگاه دار."

مثل گردبادی به‌خود پیچیده، در چشم به‌هم زدنی از تیررس شیخ گریخت.

هنوز تا خانه راهی بود و او می‌توانست به‌کتابش مراجعه کند. اما توجه نکرده بود، پناه بردنش به‌چراغ مسجد به‌جهت تاریک شدن هوا بوده و چشمش بُرنمی‌کند کلمات را بخواند. به‌همین دلیل باز به تصاویر کتاب پرداخت و با دقت بیش‌تری به‌عکس‌هایی که انتخاب نکرده بود، توجه کرد. تازه این‌جا و در تاریکی هوا متوجه شد در میان رباعیات نیز تصاویری طرح‌گونه تصویر شده است که شاید به موضوع رباعی ربطی داشته باشد، یا به‌پس و پیش آن مربوط باشد. با امید آن‌که بتواند با کمک این طرح‌ها از مطلب سردرآورد به‌در خانه رسید.

سفره پهن بود. آقای مهدی منتظر القایم، استوار یکم ژاندرمری بالا سفره نشسته و کاسه‌ی سفال لعاب‌دار همدانی آب‌گوشت چرب و پردمبه جلوش در کنار پیاز گنده‌ی زرندی، انتظار نان سنگک تازه را می‌کشید و کم‌کم چربی سطح آن از یخ‌کردگی، ورقه می‌بست. کاسه سفالی دیگری، آب زیپوی ته دیگ، جلو مادر و سه پسر و دو دختر خالی از ترید بود. نخود کوبیده در بشقابی میان سفره بود که نیمی از آن به‌طور مساوی بین بچه‌ها بر روی نان خانگی تقسیم شده بود. پدر با دیدن دست‌های خالی احمد سرفه‌ای کرد و پرسید:

" پس نون کوجا ست؟"

احمد از خواب و رویایش گویی با لگدی پریده باشد، به‌دست‌های خود نگاه کرد. باورش نمی‌شد، نانی نخریده و دست‌خالی به‌خانه آمده است. یک‌باره به‌یاد آورد، پول نان را صرف خرید کتاب کرده است. چه‌طور و به‌چه دلیل دست به‌چنین کاری زده بود، خودش هم نمی‌دانست. من و منی کرد و کتاب را میان کتاب‌های درسیش مخفی کرد و آن‌را در طاقچه قرار داد. صدای پدر دوباره بلند شد:

"تخم‌سگ گور زوزه! از تو پرسیدم نون چی‌شد؟"

احمد هم‌چنان ساکت ماند. جوابی برای این پرسش به‌ذهنش نمی‌رسید. کتابی که چنان صدای شیخ پیش‌نماز را درآورده بود، می‌توانست کمربند چرمی پدر را نیز باز کند. اگر چیزی چنان دشمنی شیخ و ملا را برانگیزد حتمن از نظر قانون و دولت هم چندان بی‌خطر نیست. دوباره نعره‌ی پدر برخاست:

"حتمن پول را جلو جیگرکی و سیراب شیردانی تو رگ زده‌ای و حالا لالمانی گرفته‌ای."

ناله خفیفی از احمد درآمد.

"گمانم پول را گم‌کرده‌ام. پول نداشتم."

"پول نداشتی؟ مگر جیرینگی هفت‌زار و ده شی کف دستت نذاشتم؟ تخم‌سگ منو رنگ می‌کنی؟"

احمد چنان رنگ باخته بود که نفسش به‌تنگی افتاده و سخت نفس‌نفس می‌زد. جوابی نداشت بدهد. خم شد که بند کفشش را باز کند. پدر یک ریز فحش می‌داد و فریاد می‌کشید. یقین داشت پسرک همه‌ی پول را صرف شکم سیری ناپذیرش کرده است. در حالی که لنگ و پاچه‌ی مادر احمد را بالا و پایین می‌کرد، گوشت‌کوب را از کنار بشقاب نخودکوبیده برداشت و به‌طرف احمد پرت کرد. گوشت‌کوب در هوا چرخی زد و میان فرق احمد فرودآمد. سرش را شکست و خون جاری شد. صدای گریه و ناله‌ی احمد برخاست. گریه و زاری او تازه پدر را متوجه فاجعه دردناک پول برباد رفته کرد. از جا بلند شد و کمربند چرمی حمایل فرنچش را بیرون کشید و شلاق را در هوا چرخی داد و بر بدن نحیف و باریک احمد فرودآورد که مادر بزرگ در پاگرد در اتاق ظاهر شد و رو به‌پدر گفت:

" خیال می‌کنی توی بازار با لات‌ها و توی ده با دهاتی‌های بی‌چاره طرفی که چنین شلاق‌کشی می‌کنی. این یک بچه‌ی زار و نزاره. نه لات میدون مال‌فروش‌ها."

مادر بزرگ احمد را بغل کرد و با خود به‌اتاقش برد، تا صورتش را پاک کرده و زخمش را مرحم بگذارد. در پاگرد برگشت و رو به‌پسرش گفت:

"فردا باید بچه را پیش دکتر ببری!"

دزد سوم

دزد سوم

دو نفر دزد خری دزدیدند
سر تقسیم با هم جنگیدند
آندو بودند چو گرم زد و خورد
دزد سوم و زد و خر را برد

عباس یمینی شریف

از صبح زود که از خانه بیرون زده بودیم، از جلو گاراژ عدل چهار منیریه - مولوی جنب نخورده بودیم، کار امروز ما شده بود، دویدن ناصر توی گاراژ و بی‌حال و ناتوان برگشتن. بی‌آن‌که به‌او نگاه کنم، همین‌طور رو هوا گفتم:

"کار ما شده، عینهون تازی جهانقلی خان، درس موقع شیکار دس به‌آبمون می‌گره."

ناصر بالبخندی رنگ پریده که از دل‌خوری حکایت داشت، در جوابم با کمی لکنت گفت:

"نه این‌که من از اسهال دعوت کردم، بیاد بره تو کونم؟"

هر دو خندیدیم. با کمی اخم و تخم رو به‌ناصر تقریبن فریاد کشیدم:

"ظهره! گرسنه مه باس یه چیزی بخورم."

"خوب بفرما منو بخور، اون از صبح‌هونه کی مجال به‌هیچ‌کی ندادی و تخم‌مرغا رو لمبوندی، اینم از حالات. مثل این‌که شکمشت به سیراب شیردون خر پیون خورده."

عجله کردم، بحث بالا نگیرد و باعث کدورت نشود. سطل پلاستیک دو کیلویی ماست را دستش دادم و گفتم:

"ناصر جون! تو برو خونه، چون دیزی باسه اسهال خوبیت نداره. سعی کن این ماسو به‌خیکت ببندی، بلکم لب لوچه ورچینه و خودشو جمع و جور کنه. برنامه‌ی فردا نباس عقب بیفته."

سطل ماست را از دست من گرفت و در حالی که دور می‌شد، جوری که مرا ناراحت کند، با صدای بلند گفت:

"من اگه مُردهم باشم سر قولم وایستادم."

خودم خوب می‌دانستم، ناصر کسی نیست، شانه از زیر کار خالی کند، حالش از این هم بدتر باشد، باز صبح زود، پیش از من کفش و کلاه کرده و حاضر یراق ایستاده است. درست است، او کمی ضعیف و نازک نارنجی به‌نظر می‌رسد، ولی زار و نحیف بودن، چیزی نیست که آدم سر خودش آورده باشد. وقتی ناصر چند قدمی از من دور شد، به‌خودم گفتم:

"رف! بابا رف. چونه کُس من کُس همسایه می‌کنی؟ روده کوچیک حساب روده بزرگو رسید. بریم."

توی قهوه‌خانه یک دیزی زدم. بین چای اول و دوم، کاسبی امروز را شماره کردم. سیصد و چند تومن دست رنج امروز بود. به‌راحتی چند روز را کفن و دفن می‌کند. تازه در ساوه هم دست روی دست نمی‌گذاریم. می‌توانیم با یک گشت توی بازار، جیب چندتا شاهسون را پاک‌رو خالی کنیم. خرجی لازم را هر طور باشد، سرهم شود. هوای بیرون از قهوه‌خانه حسابی گرم بود. خوب تابانده بود، هرم گرما از در و دیوار تنوره می‌کشید. هوا چنان سنگین و گرم بود که امواج آن کاملن قابل رویت بود. تابش آفتاب آسفالت را شل کرده و پا در کف خیابان فرو می‌رفت. پرنده و چرنده به له‌له افتاده بودند. اما قهوه‌خانه با کولر لکنته‌ی آبی ساخت کارخانه ارج جان می‌کند، نمه نسیمی در محیط گرم و پر دود قهوه‌خانه بدمد. کمی خودم را روی صندلی از زیر درکردم. خیال برخاستن نداشتم.

خانه‌ی ما، یعنی یک تک اتاق اجاره‌ای که دو نفری در آن زندگی می‌کنیم، زیر خط‌آهن است. باید از روی پل‌هوایی راه‌آهن که تمامن از فلز ساخته شده و در این وقت روز کوره‌ی آهن‌گران پیشش لنگ انداخته، عبور کنیم. من به‌سهم خودم چنین قوه و بنیه‌ای در خود سراغ ندارم، آن

هم بعد از یک دیزی آب‌گوشت پرچرب با یک نان سنگک و یک پیاز درشت ممقانی و یک لیوان سر پر آب‌یخ تگری. اصلن نای بلند شدن ندارم. پاکت سیگار را درآوردم و دستور چای دادم. حالا واقعن با سیری و شکم- پری کار چای و سیگار را ساختم.

تا ساعت پنج بعد از ظهر در قهوه‌خانه پشت سرهم دستور چای دادم و سیگار دود کردم. می‌شد احساس کرد، هوا کم‌کم رو به‌خنکی دارد. می‌بایست، به‌خاطر برنامه‌ی فردا، یک‌سره به‌خانه رفته و استراحت کنم. صبح زود قرار حرکت داشتیم. با امیدهای تازه یافته، با هم قرار گذاشته بودیم، این برنامه را هر چه زودتر عملی کنیم، مبادا رنود از نقشه با خبر شده و مال را با جاش یک‌سره ببرند. خیلی شده بود، برنامه و نقشه- های ما به‌جهات مختلف خراب شده بود. نمی‌دانم بر و بچه‌های زرنگ و آب زیرکاه چه‌طور از آن با خبر می‌شدند و پیش از آن‌که ما دست بجنبانیم، کار را یکسره کرده و مال را ربوده بودند. این بود که تصمیم گرفتیم، فردا هر دو با هم به‌جانب ساوه حرکت کرده و کار را به‌طور اساسی به‌پایان برسانیم.

ما رفیق‌های جان جانی، یک رو و خالص و مخلص هم هستیم. هر دو از دو روستای نزدیک به‌هم "آردمین و مبچک" بخش نوبران ساوه برای انجام خدمت وظیفه‌ی مقدس سربازی به‌تهران آورده شدیم. مدت دو سال در پادگان‌های چندگانه‌ی تهران مشغول خدمت به‌مام میهن بودیم. تهران ما را به‌هم نزدیک و از ما دو نفر تنی واحد دست و پا کرد.

من در پادگان فرح‌آباد و ناصر در پادگان قلعه‌مرغی خدمت می- کرد. بعدن او را به‌یگان موتوری عشرت آباد منتقل کردند که راننده‌ی جیپ سرهنگ (جانشین فرمانده) شد. در تعمیرگاه یگان چیزهایی از ماشین و موتور ماشین و تعمیر یاد گرفته بود. با زرنگی موتور سیکلت "هارله"ی اسقاطی از قراضه فروشی‌های میدان شوش خرید. تمام اجزای آن را تعمیر یا نو کرد. موتور با هیکل درشت و فرمان شاخ گاوی و صدای نعره مانندش دل آدم را می‌لرزاند. چند دفعه پلیس جلو ما را در حال رانندگی گرفت و سند و بنچاق و گواهی خواست. احمد قبلن فکرش را کرده بود. در یکی از

زیرزمین‌های میدان مولوی به‌صد تومان همه چیزهای لازم را به‌نام خودش خریده بود.

پایم را زیر میز جمع کردم، نزدیک بود، میز با چند استکان روی آن واژگون شود که آن‌را گرفتم. بلند شدم و به‌خودم گفتم:

"نی‌می‌خوای کی این‌جا رخت‌خواب پهن کنی؟"

ناچارن از پشت میز برخاستم. به‌طرف قهوه‌خانه‌دار رفته و حساب کردم. ناصر با موتورش رفته بود و ناچار خیابان منیریه را تا راه‌آهن پیمودم و از روی پل عبور کردم. راهم را کژکرده و در کوچه تنگه، محله‌ی قاچاق‌چیان حرفه‌ای فرو رفتم. طولی نکشید، تا بازگردم. در این مدت از راه دور و دراز کوچه تنگه و لای درهای باز که فروشندگان با چشم مشتری-شان را مضنه می‌زنند، در تابش کژکی آفتاب خیس عرق شده بودم. وقتی به‌خیابان اصلی رسیدم، پشت کمرم باد کرده بود. کیسه‌ی پلاستیک عرق دست‌کش را با نخی به‌گردن آویخته و کیسه از یقه به‌پشتم مانند غوز آونگ بود. جلو میوه فروشی، چند خیار و گوجه فرنگی و دسته‌ای سیر تازه خریدم. با خود فکر کردم

"اگر ناصر همه‌ی دو کیلو ماست رو هاپولی نکرده باشه."

از مغازه سنگگی دو نان برشته‌ی خشخاشی و جلو جگرکی ده سیخ جگر لای نون گذاشتم. وقتی به‌خانه رسیدم، ناصر با حالی نزار وسط اتاق دراز کشیده بود و دستش بالش سرش بود. در هر دو سه دقیقه هم به‌سرعت برق از جا پریده و خود را به‌توالت می‌رساند و با حالی بدتر و نزارتر از پیش برمی‌گشت. غروب گذشته بود و هوا رو به‌سبکی داشت. بساط عرق‌خوری را در چشم به‌هم زدنی جور کردم. کاسه‌ی ماست و خیار با مخلوط سیر را به‌دست گرفتم، تا به‌پشت‌بام ببرم. ناصر هر طور بود، روی پا شد و سینی نان و جگر را به‌دست گرفت و پیش از من خود را به‌بام رساند. سه استکان و کیسه‌ی پلاستیک عرق را هم هر طور بود، برداشتم. بعد از او به‌پشت‌بام رسیدم. ناصر گفت:

"نامردا تا خودتو برسونی دو پیک بالا انداختی."

گلیم زیر تشک‌ها را پهن کرده بود و تشک‌ها را روی آن انداخته بود. متکاها تکیه‌گاه خوبی است و ما هر دو به‌آن تکیه زدیم. ناصر خودش

را جمع و جور کرد و چهار زانو روی تشکش کنار روزنامه‌های پهن شده، به‌جای سفره نشست. کیسه پلاستیک را از جلو من برداشت و دو استکان پر، پشت سر هم بالا داد. دهانش را پاک کرد و قاشق ماست و خیار را به‌دهن گذاشت. به‌او گفتم:

"نه تنها کونت از اختیارت دررفته، دس و دهنتم اسهال گرفته و پشت هم کار می‌کنه."

هر دو خندیدیم. برای عوض کردن موضوع از او پرسیدم.

"وضع موتور رو به‌راهه؟"

"از من و تو بهترهه."

موتور از نظر قانونی و فنی هیچ نقص و نیالی ندارد. ما هر دو برادروار از آن استفاده می‌کنیم. هر روز به‌عنوان مسافرکشی که خودش با موتور شغلی ثابت و آب‌رومندی شده است، روز را شروع می‌کنیم. تا هر دو در وعده‌گاه ملاقات تک‌آوران جیب‌های پر پول را فراهم آوریم. همیشه مسافر را میان خود و راننده جای داده و با سرعتی که طرف را ترسانده و حواسش را پرت کند، می‌رانیم. در چنین مخمصه‌ای، رفیق پشت سر امکان خالی کردن، جیب طرف را به‌دست می‌آورد. وقتی یک مسافر را خوب تکاندیم، جیب‌بر می‌بایست، جایش را با راننده عوض کند، تا شناسایی ممکن نباشد. البته اخیرن صنعت پر رونق قاپ زنی هم به‌مشغله‌ی جیب ما اضافه شده، که اگر پا بدهد، مالی چشم‌گیر و چشم‌پر کنی به‌حساب می‌آید. در کنار کیف قاپی، باید از هنر دیگری که موضوع آن زنان از پیر و جوان است، نام برد که همانا قاپیدن کیسه‌ی خرید است، البته چیز قابل توجهی نیست، آما آدم را از مراجعه به مغازه و فروش‌گاه معاف می‌کند.

پلاستیک عرق رو به‌پایان داشت و سرگیجه‌ی حاصل از آن به-جای مستی، به‌جان هر دوی ما چنگ انداخته بود. صدایم را بلند کرده و رو به‌ناصر به‌حالتی مچ‌گیرانه پرسیدم:

"تو حالت از منم بهتره. چی‌طور به مبال نمی‌دوی؟"

ناصر غافل‌گیر شد و با تعجب گفت:

"راس می‌گی، مث این‌که عرق منو شفا داده؟"

"آره عرق بر هر درد بی‌درمون شفا است. اینو تو طب الصادق هم نوشتن. بایس می‌گفتی حضرت امامزاده عرق."

ناصر ناباورانه از من پرسید:

"می‌شه عرق باسه اسهال خوب باشه؟"

"والا چی بگم. حالا خدا کنه تو خوب شده باشی، ما باس عرق سجده‌ی شکرم به‌جا می‌آریم."

ناصر استکان دیگری عرق برای خودش ریخت و یک نفس بالا داد و روی تشکش دراز شد. کسی غیر از ما دو نفر تو این عمارت سه طبقه پشت‌بام خواب نیست. عمارت سه طبقه، بیش از نه متر ارتفاع دارد و کسی زهره نمی‌کند، در چنان ارتفاعی بخوابد. حالا هر دو نفر روی تشک-هایی که از آن گرمای نفرت‌آور همراه بوی شسته نشدن ملافه‌ها به‌شدت برمی‌خاست، دراز شدیم. ناصر در حال درازکش استکان‌ها را پرکرد و به-اعتراض گفت:

"نی‌می‌توانیم، این سگ مصبو برای فردا نیگه‌داریم. باس کلکشو بکنیم."

من روی تشکش غلتی زدم و گفتم:

"من که نیستم. این گه‌شده مث مواد آدمو گیج می‌کنه."

ناصر فورن روی تشکش نشست و استکان خودش را سرکشید و از من پرسید:

"می‌تونم مال تورم..."

با خنده گفت:

"البت می‌تونی مال منو..."

ناصر استکان مرا هم برداشت و با صدای بلند گفت:

"می‌نوشم به‌امید شفای عاجل که برسه بر رحمت راحل."

راستی هم ناصر شفا یافته بود. او که در خیابان مرا کاملن مچل خودش کرده بود و از جلو گاراژ عدل تکان نمی‌خورد، کسی که از بدو ورود ما به‌خانه چندین و چند بار به‌توالت دویده و با سر و صدای ریدنش مرا کلافه کرده بود، از سر شب، بالای پشت‌بام سُر و مور و گنده نشسته بود

و پا به‌پای من عرق می‌نوشید و ماست و خیار بالا می‌داد، اما لب به‌نان و جگر نزد.

صبح آفتاب نزده پایین رفتم. دست رو شسته و می‌خواستم، کتری برق را روشن کنم. سر و کله‌ی ناصر پیدا شد، به‌طرف دستشویی رفت و با صدای بلند گفت:

"رخت‌خواب‌ها را جمع کردم، الانه می‌ایم، گاری به مستراح ندارم، گمونم خوب، خوب شده‌ام. می‌گم بهتره هواخنکی حرکت کنیم که به گرما برنخوریم. بهتره."

از توالت به‌فوریت برگشت و مشغول پوشیدن لباسش شد. معلوم بود، عجله دارد و من هم باید دست بجنبانیم. فورن حاضر شدم. ناصر گفت:

"اگر خنکاییا به‌رزنگرز برسیم، زُهری شاهسون سرشیرای مرغوبی داره، از طرازناهید واسش می‌آرن. صبح‌هونه رو اونجا به‌رگ می-زنیم."

ناصر با آن‌که سیگاری است و دایم دود و دم راه می‌اندازد، موتورش را راند. این مرا مجبور به‌تحمل لوله‌ی دودکش او می‌کند. صد دفعه سفارش کردم، تو پول دزدی را که با این‌همه زحمت به‌دست می‌آد، دود می‌کنی و به‌هوا می‌فرستی. این کار آخر عاقبت ندارد. اما گوشش بدهکار حرف حساب نیست و هم‌چنان روزی پنج شش تومان خرج دودش می‌شود. من هم پاکت سیگاری توی جیب دارم، اما سیگاری نیستم، بعد از شکم پر می‌چسبد و ژست آدم را کامل می‌کند. قیافه‌ی آدم‌های مهم را به‌آدم می‌دهد. ناصر اما سیگاری است و مرتب به آن پک می‌زند. ولی خوب، رفیق است و هم‌ولایتی و هم‌درد و هم‌کار، باید جورش را بکشم.

مدت سه روزی که مشغول کندن، نقب به‌زیر امام‌زاده بودیم، هر وقت سیگار روشن می‌کرد، داد و فریاد مرا درمی‌آورد. سیگار کشیدن در شب به‌اندازه‌ی یک نور افکن قوی آدم را لومی‌دهد. ما کنار دهکده میچک، زیر امام‌زاده نقب می‌زدیم، به‌مرقد برسیم. هر چند تونل بیش از ده متر راه نبود، اما سه شب پشت سرهم ما را وادار به‌عملگی کرده بود. هر شب نیمه‌های دل شب، وقتی دهاتی‌ها به‌خواب می‌رفتند، ما موتور را

در پایین‌ترین باغ وسط دره مخفی کرده و با ابزار کمشی باید بود، خود را به‌بالاترین نقطه‌ی ده برسانیم و تازه آن‌جا صدای کلنگ زدن و بیل‌کشیدن برمی‌خاست. در چنان موقعی کشیدن کبریت و روشن کردن سیگار مثل کوبیدن بر دهل عروسی و عزا است که همه را خبر می‌کند. در مدت سه شب کار روی تونل، ناصر جان مرا گرفته بود. بالاخره نقب زده شده و ما تا زیر مرقد امام‌زاده رسیده بودیم که سر و صدایی از ده برخاست. آن‌وقت نتوانستیم بدانیم، چه پیش‌آمده است. با حول و ولا، با صخره‌ی از پیش آماده، سوراخ نقب را بسته و دیوانه‌وار فرار کردیم.

با آن‌که من خودم میچکی هستم، با قصد و برنامه‌ای که داشتیم، جرات آفتابی شدن، در ده را نداشتم و صد البته درست هم نبود. چون مدت غیبت طولانی من از ده، باعث فراموشی مردم شده و مرا از یادها برده بود. ما هم زیاد به‌یاد ده و هم‌ولایتی‌ها نمی‌افتادیم. ده صاحب مرده، چه‌داشت که به‌یادش باشیم؟ همه‌ی باغ‌ها سوخته بود و بی‌آبی مردم و حیوانات را به‌له‌له انداخته بود. نه باغ‌داری بود و نه‌کشت و زرع. وقتی این دو در ده نباشد، دهاتی جماعت، باید سینه‌کش آفتاب پاهایش را دراز کند و خایه‌هایش را آفتاب بدهد. ما بعد از سربازی، هر دو با هم، به‌ده خودمان بازگشتیم. پدر و مادران‌مان توقع داشتند، ما با دست پر از شهر برگشته باشیم. اما از سربازی برگشته، مانند از زندان رها شده است. خودش است و کیر و کلاه و سبحان‌الله. عجیب این‌که بی‌هیچ قرار قبلی، هر دو با هم، از روستای خودمان بیرون زده و راهی تهران شدیم.

تازه خورشید از آب‌های نمک‌آلود حوض سلطان خودش را بالا کشیده بود، که به‌قهوه‌خانه‌ی رنگرز رسیدیم. زیر سایه‌ی چتر نارونی روی صندلی‌های ارج تاشو نشستیم. آقای زُهری دو چای آورد و از صبح‌هانه پرسید. هر دو به‌امت گوجه فرنگی و تخم‌مرغ، البته با پیازه‌چه‌های ریز و تند زرندی رضایت دادیم. ناصر با گوشه و کنایه می‌خواست بداند، عرق هم دارد یا نه. آقای زهری به‌ما اعتمادی نداشت. او که چند بار قهوه-خانه‌اش مورد هجوم برادران جان بر کف پاسدار و بسیجیان، گوشت جلو گلوله‌ی اسلام، به‌جهت عرق فروشی و ارایه زن در قهوه‌خانه‌اش، قرار گرفته بود؛ با شک و تردید ما را برانداز کرد. ناصر سفر پیشین خود و

آشنایی قبلیش را به‌یاد او آورد. گل از گل آقای زهری شکفت و یک دله‌ی چهار لیتری عرق خرقان که در دنیای خدا نظیر ندارد، درون خورجین پشت موتور گذاشت. فکر کردیم از راه دیگری، بی‌آن‌که به‌شهر ساوه وارد شویم، به‌سوی نوبران و از آن‌جا به میچک، جایی که امامزاده‌اش را با تونل ده متری برای سرقت آماده کرده بودیم، برویم. اما می‌بایست، سور و سات و وسایلی تهیه می‌کردیم. باطری‌های چراغ قوه در عرض سه شب کار ضعیف شده بودند و می‌بایست نو شوند. بنزین هم باید بود می‌زدیم .هر چند همه‌ی این چیزها در نوبران هم در دست‌رس است، اما از ترس شناخته شدن و لو رفتن، ساوه را ترجیح دادیم.

به‌محض ورود به‌شهر ساوه، با آقا سید اصغر، ملا و آخوند ده که خود را امام جمعه هم می‌داند، رو به‌رو شدیم. او ما را ندید و ما توانستیم با رزنگی از دیدرس او دور شویم. اگر او توانسته بود، ما را، حتی برای لحظه دیده باشد، باید بود از کار سه شب کلنگ زدن و بیل کشیدن و ناخوابی، صرف نظر کنیم. معلوم بود، فقط با لحظه‌ای ملاحظه‌ی ما مشکوک شده و پلیس از زیر بته هم شده، ما را بیرون می‌کشید. به‌خصوص، سید اصغر به‌خون ما دو نفر تشنه است. صدایی که در آن شب از ده برخاست، چنین بود، که سید محمود یخ برای جماع ماچه الاغ به‌طویله‌ی همسایه‌اش رفته بوده است. او البته از زمان مرگ همسرش، یعنی مرحومه‌ی جنت مکان خلد آشیان مادر سید اصغر، در مواقع لزوم، دست به‌چنین کاری می‌زده است. زن صاحب خانه از همان اولین بار، متوجه ورود و خروج او شده بود، اما به‌حرمت سن و سال و زور و قدرت سید اصغر، لب فرو بسته و چیزی بر زبان نمی‌آورد. تا آن شب که سید یخ بی‌توجه و بی‌دقت، بر سقف حصیر پوش طویله که با ورقه‌ای نازک از اندود پوشیده شده است، پا گذاشته و به‌میان طویله سقوط فرموده بود.

سید یخ از آن جهت در تمام محال نوبران معروف است که همیشه جوک و لطیفه‌هایی تعریف می‌کند، اما هیچ‌کس، به‌هیچ وجه به‌گفته‌های او نمی‌خندد و خودش از فرط فرح و شادمانی غش و ریسه می‌رود. خنکی جوک‌های او وقتی بیش‌تر می‌شود، که جوک را دوبار تعریف

می‌کند. یک‌بار آن‌را می‌گوید و بار دیگر مشکلات و قوامض آن‌را حلاجی می‌فرماید.

سید اصغر هم سن و سال ما دو نفر است. بر عکس ما، او اصلن به‌مدرسه نرفت و سواد خواندن و نوشتن ندارد. او نزد پدر خود که قاری تمام محال نوبران است و هر کس بمیرد، او باید قرآن چپانش کند، قرآن را آموخت و با خواهش و التماس پدر به‌حوزه‌ی علمیه‌ی قم راه یافت. اما دوره‌ی تعلیماتی آن‌جا را به‌پایان رساند یا نه، هیچ‌کس چیزی نمی‌داند، فقط روزی همه‌ی اهالی، سید را با عبا و عمامه دیدند که به‌ده وارد شد. او می‌خواست، در نوبران که حالا برای خودش شهر شده است بماند و امامت جمعه‌ی آن‌جا را به‌دست گیرد، که یک ماشین آخرین سیستم پژو، جلو خانه‌اش توقف کرد و سید را به‌گوشه‌ی ده میچک فرستاد.

در یکی از دوره‌های خنسی و بدبیاری که در شغل شریف ما کم نیست، واقعن برای تکه نانی به‌پیسی و گدایی افتاده بودیم. ناصر خودش تنها با موتور، منتها از راه خرقان و نه از راه نوبران، خود را به ده اردمین و خانه‌ی پدریش رساند که اگر شده فقط یک سفره نان دست پخت مادر را برای ارتزاق بی‌آورد. او رفت و دست خالی برگشت، زیرا وضعیت خانه‌ی پدری را از وضع و روزگار یزید هم بدتر دیده بود. پدرش از اوضاع و احوال سید اصغر که حالا باعث شماتت و سرکوفت ما شده است، او را خبر کرد. پدر احمد گفته بود:" به همت و کاردانی سید اصغر، امام‌زاده‌ی میچک شده است، دکتر و جراح و متخصص، حکیم و دوا و دارو. از این‌ها گذشته، بخت باز می‌کند و دختر شوهر می‌دهد. زن آبستن می‌کند و پسر و دختر بودن بچه را به‌درخواست پدر و مادر به‌دنیا می‌آورد. خیرات و مبرات مردم برای امام‌زاده‌ی میچک چنان است که سیداصغر خانه‌ای جدید بنا کرده و اتومبیل آخرین سیستم خریده است. برای پدرش زنی شهر گرفته و خودش زن پدر را از قم با ماشین خودش آورده است. این بود که ما تصمیم گرفتیم در سرمایه‌ی امام‌زاده با او شریک شویم.

از ساوه تا میچک، با موتور ما نیم‌ساعت تا سه ربع است. باید طوری برویم، پاسی از شب گذشته، به‌محل موعود برسیم. ما عجله کرده

و صبح زود حرکت کرده بودیم. البته برای فرار از گرما و آفتاب زدگی کار درست و به‌جایی بود، اما حالا باید تا شب در این شهر پرسه بزنیم. موتور را به‌پارکینک ساعتی پاساژ امام رضا برده و پارک کردیم، البته سیم برق سر شمع را هم بیرون آوردیم که هم‌کاران عزیز ما را بی‌وسیله در شهر رها نکنند. شهر ساوه سینمایی دارد که الهی سر مردمش خراب شود، سینما مراد چهار مولوی و تیاتر حافظ نو در شهرنو پیش آن کاخ سفید امریکا به‌حساب می‌آید، اما می‌توان، در آن وقت کشی کرد و فیلمی یکی از برادران جان برکف، سینماگران مسلمان متعهده را تا غروب آفتاب در آن‌جا وقت کشی کرد. اول غروب راه افتادیم. پیش از رسیدن به‌میچک یکی از خر پول‌های ساوه مزرعه‌ای برپا کرده و چاه آب و استخر ذخیره‌ی آب هم برای مزرعه‌اش دست و پا کرده است. اما از برکت وجود و حضور ملایان آب چاه خشک شد و باغ پژمرد و مزرعه به‌گا رفت. استخر هنوز از آب باران یا برف پر می‌شود. چند درخت تو سری خورده و مفلوک در کناره استخر هنوز سرپا ایستاده است. با سور و ساتی که از ساوه خریده بودیم، برای وقت گذرانی و شام شب آن‌جا اطراق کردیم. از چهار لیتری آقای زهری لبی تر کردیم.

هر دو تصمیم داشتیم، کم خورده و خود را سنگین نکنیم که از اول شب به‌چرت افتاده و دست و دل‌مان به‌کار نیاید. من از کالباس‌های اسلامی که طعم و مزه‌ی صابون سرشور برقانی می‌دهد، متنفرم؛ و از سوسیس‌های آن که به‌قول فروشنده‌اش بیش‌تر کیرک اسلامی است، بیزارم. با نان و پیاز و کمی خیار شور بسنده کردم. ناصر که از دیشب و نوشیدن عرق دست‌ساز تقلبی حالش بهتر شده بود، شکم سر شکنبه‌اش دوخته بود و هر چه می‌خورد، سیر نمی‌شد. بالاخره بساط شام برچیده شد و می‌بایست خود را به‌ده برسانیم. پنج دقیقه‌ای با موتور راندیم و در اولین باغ میچک، میان دره، موتور را در چاله‌ای گذاشته و با شاخ و سر شاخه-هایی که سه روز قبل از درخت‌ها شکسته بودیم، آن‌را پوشیدیم تا جلب توجه نکند.

همین که قدم در باغ گذاشته و آماده‌ی رفتن شدیم، صدای شکم ناصر برخاست، مثل این لشکر سلم و تور از یک‌طرف شکمش به-

طرف دیگر هجوم آورده بودند و آسمان غرنبه‌ای به‌پا کرد. هر دو خندیدیم. اما خنده‌ی ناصر رنگ دیگری داشت که توجهی به‌آن نکردم. از میان باغ‌های ته دره پیش رفتیم. چراغ قوه در دست من بود و باطری‌های کلفت و زمختش در جیبم سنگینی می‌کرد. جاهایی که به‌سبب انبوهی درختان تاریک‌تر بود، آن‌را روشن می‌کردم و در روشنایی‌اش هم راه را برانداز کرده و هم همه‌ی اطراف را دید می‌زدیم. محصول بادام و گردو هنوز سر درخت است و یقین باغ‌دارن ناتوری، نگهبانی برای پاییدن گذاشته‌اند و باید خود را از چشم و چار او دور نگهداریم. با همه‌ی دقتی که به‌کار گرفته بودیم، چند بار به تالاب‌های زیر شرشره قدم گذاشته و پاچه‌های شلوارمان تا زانو و بالاتر خیس شده بود.

نفس بلند نمی‌کشیدیم و حرف اصلن نمی‌زدیم. ناصر با همه‌ی نیازی که بعد از شام به‌سیگار دارد، آن‌را کنار گذاشت، تا به‌آخرین باغ میچک رسیدیم. این‌جا پایان ده و رو به‌روی امام‌زاده است. حالا باید از باغ‌ها خارج شده و از کنار قبرستان ده، خود را به‌پشت امام‌زاده برسانیم. زیرا برای مخفی کاری و دور از چشم و چار دهاتی‌ها نقب را در پشت امام-زاده کنده بودیم. هر شب هم، بعد از پایان کار با غلتاندن سنگی بزرگ، دهانه‌ی تونل را بسته و خاک فراوانی روی آن می‌ریختیم که اگر کسی در روز از آن حوالی عبور کرد، سوراخ را نبیند. البته پشت امام‌زاده محل عبور و مروری نیست. یک تیغه‌ی راست و صاف است که از پایین بنای امام‌زاده یک‌سره تا دره‌ی پشتی امتداد دارد.

حالا از باغ‌ها بیرون آمده و در زمین باز بالای ده پیش می‌رفتیم. مهتاب چنان راه را روشن و نورانی کرده بود، که به‌هیچ چراغی نیاز نداشتیم. باید بود، مواظب سایه‌هامان باشیم که اگر کسی در این وقت شب، روی بام از خواب بیدار شود، ما را نبیند. به‌همین جهت دولا دولا راه را تا پشت امام‌زاده طی کردیم. وقتی سنگ را با کمک ناصر از جلو تونل می‌غلتاندم، صدای فسی از ناصر شنیده شد. من بی‌صدا خندیدم و آهسته توی سر ناصر زدم. او بدون چراغ داخل نقب شد و پیش رفت. من به-دنبالش چراغ قوه به‌دست داخل شده و فورن آن‌را روشن کردم. به‌او گفتم:

"مواظب باش ماری موری جلو دستت نباشد."
در جواب با خنده گفت:
"کدام جونوری بدبوتر و پر سر و صداتر از من می‌خوای کی جلوت درازکش کرده‌ام؟"
صدای خنده خودش بلند شد که می‌گفت:
"شکمم مثل سنگ سفت و مثل دهل باد کرده."
با التماس به‌او گفتم:
"تور خدا! گاز و گوزتو همون جلو ول بده کی این تو خفه نشیم."
ناصر در انتهای تونل با مشت کاشی کف مرقد امام‌زاده را شکست، تکه‌های آن داخل مرقد با سر و صدای شکستن بلند شد. او را پس‌رانده، خودم کاشی‌ها را یکی‌یکی با دقت جداکرده و به‌دستش دادم که آن‌را از تونل به‌بیرون پرتاب کند. بعد از چند دقیقه راه بی‌هیچ سر و صدایی باز شد. ناصر به‌زحمت خودش را از روی من ردکرد و به‌مرقد امام‌زاده وارد شد. من با چراغ از همان داخل تونل مرقد را روشن کرده و پرسیدم:
"زیاده؟"
"والا من کی چیزی نی‌می‌بینم. بیا بالا با چراغ بی‌بینیم."
خودم را از سوراخ بالا کشیدم. چراغ را به‌همه سو تاباندم. ناصر نفس زنان در حالی که شکمش را با دست محکم گرفته بود و آخ و ناله می‌کرد، روی زمین نشسته بود. دستش را برای جمع کردن پول روی زمین می‌کشید. من در نور چراغ قوه همه‌جا را از نظر گذراندم. مثل این‌که چیزی یافته باشم، خم شده و دو انگشتم را برای گرفتنش کنار هم آوردم و گفتم:
"یک پنج زاری شاه."
حالا هر دو با دقت همه‌جا را وارسی کردیم. پولی در بساط نبود. جمع پول خوردهایی که به‌دستم رسیده بود، بیش از پانزده قران نمی‌شد. کفری به‌طرف ناصر رفتم، از دستم در رفت و محکم توی سرش کوفتم و با فریاد گفتم:
"گور بابای دروغ‌گوی پدرت! این‌جا خایه هم نیست."
با کوفتنم میان فرق ناصر، صدایی به‌عظمت ترکیدن خمپاره، بمب باران توپ‌خانه، یا از هم دریده شدن شکم ناصر برخاست. صدایی

که تا کنون از هیچ‌کسی در هیچ‌زمانی شنیده نشده است. ناصر خواست خودش را جمع و جور کند، پس به‌سرعت روی پا بلند شد. اما از پاچه‌ی شلوارش سطلی از دوغ‌آب گل‌رس سرازیر شد که در میان آن تکه‌های هضم نشده‌ی خیار دیشب و پاره‌هایی از کالباس اسلامی به‌راحتی قابل تشخیص بود. سر و صدای مهیب آرام‌تر شد و به زرت و زورتی توام با ریزش دوغ‌آب گل‌رس و تکه پاره‌های هضم نشده‌ی غذا از پاچه‌ی ناصر ادامه داشت. او با صدایی شبیه به‌ناله گفت:

"پس سید بی‌خودی سر و کله‌اش تو بازار ساوه پیدانشده بود."

دل‌جویانه به‌ناصر گفتم:

"غصه نخور ریفیق! تو یه نفر جزای امام‌زاده‌ای رو که سرمایه‌اش به پونزیزار نمی‌رسه، خوب کف دستش گذاشتی."

2020 / 9 /2